

## نهار دوم

## کتابخانه

## وان شش موج دارد

## موج اول

حکایتی که از مه‌ادیو نقل کرده‌اند و به پاپ دانت گن رسیده او بر روچ شد و از وی کان پوت شد و از وی گنادیه که مالکوت بود استعاج نمود و از گنادیه پسات پامن رسید، اکنون اگرآ بشنوید .

آورده اند که پرنس نام اقلبی است که حق سبحانه و تعالی آن اقلیم را پیاگیری و سرمیزی رشک بهشت ساخته ، و در میان اقلیم شهرست کوشانی نام که کان دانش و کمالات و معدن دولت و رفاهیت است . و حاکم آن شهر راجه شتاتیک ، پسر جنمچی بن پرگشت ، از نسل ارجن پاندو بود . و راجه شتاتیک را دوحرم بود : یکی پشن وقی نام و دوم زمین . و ازین حرم که زمین باشد او را جواهر متولد می‌شد و حرم دیگر هیچ فرزندی نمی‌زآید . وقتی شتاتیک بشکار برآمد . در آتشی مسیر شاندل عاید را دید و از برای فرزند پیش او بنالید و التماس نمود که به شهر آمده روزی چند منزلش را بفرقی وجود خود محل سعادت گرداند . عاید قبول نمود و بشهر آمده از سیر طعامی پخت و دعا و استوفی خواند و حرم راجه داد و او بارور شد . و بعد از گذشتن مدت حمل پسری زآید و او را سپهراتیک نام کردند ، و چون پسن رشد و تمیز رسید ، کار سلطنت بوی گذاشته خود به شرت و کامرانی مشغول شد .

اتفاقاً اندر را با امران کارزار دست داده ، مائلی اختجی را نزد شتاتیک فرستاد و مدد طلبید . شتاتیک سپهراتیک و امر سلطنت را بیوگدر وزیر و سهرتیب امیرالامرا سپرده به خدمت اندر یار زار اسران رفت و بهم خدمت امر را با دیگر امران نامی در نظر اندر بقتل رسانیده خود نیز عاقبت کار شرت اجل چشید . و مائلی اختجی بدش را بشهر او رسانید ، تا بآئین خود آنرا موختد ، و حرمش خود را با او موخت . و سلطنت بر سپهراتیک مقرر گشت و مدت یکسال کردن کسان اطراف مملکت را مسخر و فرمان بردار ساخت .

و چون اندر بر دشمنان ظفر پالت مجلس ترقیب داده میهمانی کرد و مائلی اختجی را فرستاده سپهراتیک را که پسر دوست او بود بخواند ، و او در آن مجلس دیوان را با حوران در بازی دید ،

چون عیال به نداشت ، از غیرت آن حال در غم افتاد . و اندر حال او را دریافته گفت : اندیشه  
 مکن که جفتی که همسری ترا سازد و در لشاع سابق نیز در تکاح تو بوده بوجود آمده است . و  
 اگر بر حال گذشته اطلاعی خواهی ، بشنو که وقتی من بخدمت برهما رفتم ، و دهم نام دهبی  
 با من همراه بود . و در مجلسی برهما التیس نام حوری حاضر آمده بود . چون یکدیگر را بدیدند ،  
 اسیر عشق هم گشتند . برهما بر آن حال واقف شده بجانب من نگاه کرد و من بر آنها تقریر  
 کردم که پسرای شوخ چشمتی بر روی زمین های بند طبیعت بشری شوید و حالها بزنا شوهری  
 اتصال یابید . آن دهبو که از قیام<sup>۱</sup> ورشست بود ، کوئی از دودمان قمر پیدا گشته ، ع :  
 که پیرایه<sup>۲</sup> سلطنت خانه ای

و آن حور در شهر ابدی ، دختر راجه کرت برماست ، مرگونی نام که اکنون زن تو خواهد شد .  
 سهرانیک را ازین سخنان اندر بادی بر آتش وزید و عشق دهم شعله زد ، بیت :  
 وعده وصل چون شود نزدیک آتش شوق تیزتر گردد

و چون اندر او را رغبت نموده مائل احتجی را<sup>۱</sup> همراه ساخت ، در آثای روان شدن  
 تل التم نام حوری را نظر بر وی افتاده عاشق شد و گفت :  
 عیان کشیده رو ای شهسوار کشور حسن  
 و لحظه ای توقف فرمای که من از در دل با تو حکایتی دارم . چون دل سهرانیک بدلداری  
 خود مقید بود بوی التفات نکرد<sup>۲</sup> :

#### عاشق نتوان شدن بتغلب

حور چون آن همه بی التفاتی ازو بدید از درد دل نفسی بر آورد و گفت : آنرا که تو دل داده ای ،  
 بعد از آنکه با وی ملاقات کنی ، مدت چهارده سال از وی جدا مانی . و مائل آن همه ماجرا  
 شنید . و سهرانیک بشوق تمام مهرفت تا بشهر خود رسید و آنچه از اندر شنیده بود بوزرا و  
 اعیان دولت خود بیان نمود و بخواستگاری مرگونی مردم سخن گزار کاردان را ارستاد . و  
 راجه کرت برما چون قصه را معلوم کرد با زن خود کلاوئی نام درمیان آورد . او گفت :  
 این کار بغایت مبارکست که مرا در خواب نموده اند . کرت برما از روی شادکامی استعداد

۱- ع : راه

۲- د : نداد ع



عروسی دختر نمود و پادشاهی پادشاهانه دختر را روانه ساخت. و چون راجه سهرائیک<sup>۱</sup> و سرگونی را ملاقات میسر شد، تو گفتی مثل با علم و عطا بد با زهره قران نمود. درین میان بوگندو وزیر را پیری بوگندو این نام و سهرائیک سرلشکر را رمنوان نام و همزاد سهرائیک را وسنتک نام پیری بوجود آمد، و سرگونی بارور گشت. و چون زنان حمله را دل بچهرهای عجیب و شریب کشد، سرگونی را میل نشستن در حوض خون دهد آمد. و راجه بهرچه میل خاطر او بودی بفعل آوردی، اما چون از غایت مهربانی و بهرگزگاری منع کشتن جانوران فرموده، فرمود تا حوضی را بر از رنگ سرخ کردند، و سرگونی در آن حوض نشسته بدن خود را بدان رنگین ساخت. ناگاه جانوری از هوا پخیال آنکه هارچه<sup>۲</sup> گوشتی<sup>۳</sup> است قصد کرده او را در روبرو و راجه صبر و آرام را از پی او فرستاده می‌طهید تا بهوش گشت. و چون بهوش آمد مائل احتجی را دهد که اندر بجهت دلداری او فرستاده بود. مائل او را از نفرین تل اتم آگاه نموده مدت ملاقات سرگونی را بگفت. چون وزرا مرزده باز آمدن سرگونی شنیدند در بفراری راجه را تسلیم میدادند.

و آن جانور سرگونی را بر کوه اودی پربت نام که از کوههای شرق رویه است برده همچنان زنده رها کرد و در غربت و تنهایی بناله وزاری میگذرانید. ناگاه اژدری قصد هلاک او نمود و شخصی از غیب پیدا آمده اژدر را بکشت و شایب شد. و بعد از چندین مدت که سرگونی در جدائی و غربت از زندگی خویش سیر آمد، بتصد هلاک خود را پیش بلی انداخت و بلی بروی مهربانی کرد. و نیز هر درنده‌ای که او را دیدی روی از وی بگردانیدی، بیت:

آنها که خدا نگه دارد      در بیشه شیر راه دارد

پس خواست تا خوابش (را) از کوهی بزیب اندازد، گرانی حمل او را مانع آمد. القصد بیاد شوهر زنده میبود و برخود میگریست و جزع می نمود و میگفت، بیت:

چون آه من برآید جرخ از قزع بلرزد      چون اشک من بیفتد بر از حیا بگریزد  
اتفاقاً عابد پیری بجهت قوت میوه جنگلی گرد می‌آورد، او را دید و احوال پرسید.

۱- د: و چون راجه سهرائیک و چون راجه

۲- ح: گوشتی

سرگونی سرگذشت باز نمود. عابد پسری، او را دل داده نزد پدر خود جم دکن برد. بمجرد دیدن پدر سرگونی را قوت دل بهم رسید، سجدۀ تعظیم او بجای آورد. پدر که بر گذشته و آینده مطلع بود بمهربانی داجوئی او نموده فرمود دل قوی دار که ترا پسری بوجود آید که در دولت از پدر پیشی جوید و ترا باشوهر وصال بدست دهد. سرگونی خاطر جمع نموده بخدمت برقرار گرفت و بملاقات شوهر امیدوار گشت و بعد از گذشتن مدت حمل پدر آورد و آوازی شنیدند که این پدر را ادین نام است، سعادتمند و ناباور و صاحب اقبال خواهد بود، و او را پسری روزی شود که سرور طایفه پدادر باشد. سرگونی ازین توید شادکام گشته محتشای گذشته را فراموش کرد.

الفصه پدر می یالید و اخلاق نیک که در سرشت او بود می افزود، و جم دکن بلازم تربیت او پرداخته دعا و افسون درکار او میکرد و از آفات محافظت می نمود. و همچنان در تعلیم علوم و هنرهای پادشاهانه سعی جمیل بظهور میرسانید و دستاوردی زر که نام سهراتیک بر آن نقش کرده بودند مادر در ساعد او کرد. روزی بشکار آمده مارگیری را دید که ماری گرفته بود. رنگ مار در نظری ژبا نموده بمارگیر گفت که این مار را رها کن. مارگیر گفت که این مار واسطه حصول روزی نیست و بخت و مشقت و افسون بسیار آنرا بدست آورده ام، آسان از کف نتوانم داد. ادین از جوانمردی که در جیب داشت دستاوردی<sup>۱</sup> زین را بوی داد و مارگیر او را تنها گفته مار را رها کرد. و چون مار آن سهرتانی از وی دید، با وی بزبان آمده گفت: من برادر زاده یاسک امیر مارانم. پس خود را بشکل آدمی بر آورده گفت: برادر یاسک، دلت زاعت نام مشهورست، و من پسر اویم، کنترک نام. چون تو مرا از بند رهایی دادی، میخواهم که لکتک نام خواهر خود را بتو بزی دهم. تونیز قبول فرمای و در بنده خانه نزول نمای. پس هر دو در چشمه آب درآمد فرو رفتند. و ادین لکتک را بتکاح در آورده محظوظ گشت و علم سرود و لوازم آن بیاموخت.

و چون آن روز از شکار بخانه نیامد، سرگونی فریاد و فغان برداشته جزع در گرفت و جم دکن بر حال او اطلاع یافته لحظای بخود فرو رفت و بنور باطن حال ادین روشن دیده با سرگونی گفت: دل جمع دار و اندوهی بخاطر راه مده که او با دختر امیر ماران در کاسرانی است و

پزدی نزد تومی آمد. سرگونی را مفارقت پسر سرپاری جدائی شوهر شده بدلداری پسر روشن ضمیر خود را زنده میداشت. و آنجا دختر مار از ادین بارورگشته با شوهر گفت: من از طایفه بدبادوم که بدین صورت گرفتار شده‌ام و مدت گرفتاری من بدین شکل تا حمل گرفتن بود از آدمی اکنون آن مدت پسر آمد و با آنکه دلم از محبت تو پرست و جدا شدنم از تو بهایت دشوار، اما رجوع بمقام اصلی نیز ضرور است. این بگفت و چون برق از نظرش غایب گشت. ادین را جدائی او زخم تازه بر دل زد و حال او بهخوشالش باز نموده اراده ملازمت مادر کرد. باسک کوشوقی نام چنگی بدو داده هنری بیاموخت که خوی آن چون طراوت گل بهشتی پاینده باشد، و او را از آنجا آورده بر روی زمین رسانید و او به نزد مادر آمد و مادر از دیدن او زندگی از سر گرفت.

و آن مارگیر دستوانه زوبین را بشهر سهرائیک برده بیازار در آورد. و چون مهر راجه بود، کسان راجه بشتاختند و او را پزدی گرفته نزد راجه بردند، و راجه را از آن دستوانه پوی مطلوب بمشام جان رسیده او را از کیفیت یافتن آن پرسید. صیاد گرفتن مار را از کوه ادی و عطا کردن شهزاده ادین آن دستوانه را پوی باز نمود. سهرائیک در اندیشه افتاد و با خود میگفت که چگونه سری ازین کار بر آورد؟ ناگاه آوازی از هوا شنید که ای سهرائیک دل از آندوه فارغ دار که مدت جدائی پسر رسید. سرگونی با نور دیده در مقام جم دکن ساکن است. سهرائیک ازین بشارت شاد کام گشته مانند طاووس از باران نیسانی نشاط و خرمی نمود و آن روز را عید و نوروز خود دانسته روز دیگر برهبری صیاد بطلب سرگونی و نور دیده خود متوجه کوه اودی شد.

تمام شد تریک اول از کتابکه لیک، تصنیف سوم دیوت برهن کشمیری از کتاب کتاسرت ساگر، یعنی موج اول از نهر دوم از دریای اسمار بر کران آمد.



چون راجه سهرانیک بعد از طی منازل بر لب آبی منزل ساخت . سنگتک قصه خوان را پیش طلبیده فرمود که اشتیاق ملاقات و شوق دیدار سرگامی بر من زور آورده ، امساله<sup>۲</sup> مناسب حال بخوان . سنگتک گفت : خوبشتم (را) راجه مدار و پیش ازین اندوه و حیرت را بگرد خاطر بگذار که عنقریب ظلمت فراق بروشنی وصال مبدل گشته و کلفت انتظار بافت دیدار بر طرف شده ، زیرا که طبیعت زمان را بر یک حال قرار نیست و هیچ یک از مفارقت و مفارقت (را) مدار نه<sup>۳</sup> ، بیت :

دور گردون گردو روزی بر مراد مانگشت      دایما یکسان نباشد کار دوران هم ظهور  
پس شروع در حکایت کرده گفت :

### حکایت

آورده اند که در مالوه برهمنی بود یکی سوم نام و او دو پسر داشت ، نام یکی کاله نیم و دیگری بکت بی . اتفاقاً عمر پدر پسر آمده در طفلی از سر ایشان بگذشت و پسران بعد بلوغ رسیده جهت تحصیل علم شهر پاتل پتر رفتند و نزد دیو شرما نام برهمنی کسب علوم کرده بکمال رسیدند . برهمن را دو دختر بود ، هر دو را با ایشان بزی داد . و چون برهمن زاده‌ها عیال‌مند شدند و حاجت بسیار شد و مردم را در فراخ دستی و ناز و نعمت دیدند ، کاله نیم جهت فراخی روزی دعاها را که نزد ایشان اثر بخش باشد ورد ساخت . و دولت مسخر او شده خود را<sup>۴</sup> در بیکری بوی نمود و گفت : دستگاهی عظیم خواهی یافت و ترا پسری روزی شود که سلطنت رسد ، اما چون مرا بزور دعوت و الفنون خواندی ، عاقبت کار بمرگ دزدان بمیری . این بگفت و بیکر دولت از نظرش غایب گشت . و برهمن پسر رفته رفته توانگر شد و زنش پسری آورد ، او را شری دت ، یعنی این الدوله ، نام کردند که دولت نوید وجود او داده بود . و این الدوله در سن بلوغ بزور آوری و پهلوانی و دیگر هنرهای سپاه گری آراسته شد . و برادر کاله نیم ، بکت بی اکثر سفر میرفت ، و زنش را که پناهت دوست داشتی ماری گزیده

هلاک گردانید، و او از آن حصه و غم بزهارت معبدها قرار داد و برقت،  
والی آن مملکت که ولب شکست نام داشت این الدوله را بخدمت و صحبت پسر خود  
بکرما شکست فرمود. و چون بکرما شکست از این الدوله آثار جلالت و قوت مشاهده کردی،  
در دل بر وی حسد بردی، مانند جرمودن بر بیم. و این الدوله را باشالی و بزمشت  
نام کتری پسران که از ولایت ایلت بودند دوست شدند، و پسران وزرا نیز شفته جلدی و  
کشتی گیری او شده دوستدار و مطیع گشتند، و مهابت و بیاکریل و الدریل و نشترک، این  
چهار کتری نیز بوی دوستی پیدا کرده بار او شدند. وقتی راجه زاده در موسم بشکال با  
نزدیکان خود بسیر برآمده بازی طرح کردند و دو فرقه شدند: یک طرف راجه زاده را شاه  
اعتبار کردند و طرف دیگر این الدوله را. راجه زاده را غیرت شاهزادگی در دل کار کرده  
این الدوله را حریف و غنیم خود دانسته با وی بجنگ درآویخت و مغلوب او شده انفعال یافت  
و قصد هلاک او نمود.

این الدوله این معنی را در یافته با اتفاق<sup>۱</sup> باوان و دوستداران خود از وی دوری جست و برقت،  
و بکنار دروای گنگ رسیده زنی را دهد که آتش می برد. باوان خود را که شش نفر بودند  
برکنار آب گذاشته جهت بر آوردن آن زن خود را باب زد و چون دست بموی سرش انداخت  
زن غوطه زد. او نیز از پی زن فرو رفت و آنجا سرای در نظر در آمده خود را در باغی یافت  
که اندر آن بتخانه ایست و زن هیچ جان نه. حیران شد و بشگفت افتاد، فی الحال مها دیو را  
در بتخانه حاضر دهد. و همانا صباح روز دیگر شد، دید که زنی با صد کنیز بزهارت بتخانه  
آمد. چون آن مراجعت نمود این الدوله از پی او برقت و خانه او را بهشتی آراسته دید و در  
گورد او بری پیکران صف زده. در آمد و نزدیک او نشست. ناگه زن در گریه شد، این الدوله  
را نیز رفتی در دل پدید آمد. پاوی گفت: مرا از نام و نسب خود خبرده و سبب گریه  
را بگوی، تا درد ترا درمان کنم. زن گفت: پدری ات نام مست و نیرو بل داون دیت ام  
و از ده خواهر خود بزرگترم. بدم را نارین بند کرده و پدرم را در جنگ کشته ما را  
جلا وطن ساخته و شیری را بتگاهانی آن شهر که بدم را در آنجا بند کرده فرموده. هیچکس  
نزدیک او نتواند رفت و آن شیر بر آن شهر مستولی و صاحب تصرف است، مانند<sup>۲</sup> غم بر دل



ما. و در اصل هیچ بوده و بنفرین بهشرون که کبیر باشد شیر گشته و مدت خلاصی او ازین صورت جنگ کردن با آدمی وابسته. و ما پیش نازاین داد خواهی کردیم و نریادوسی جستم. او مار (۱) باوردن تو فرمود. تو آورده ایم تا تو بآن شیر جنگ کنی و مرا گانک نام تویی نامدار را از وی بستانی<sup>۱</sup> و بآن تیغ عالم گیر شوی. روز دیگر این الدوله برهنه بوی ایشان بآن شهر در آمد و با شیر در آویخته او را زیون ساخت و شیر بشکل آدمی برآمده آمدن او را مبارک گرفت و آن تیغ را بشکرانه بوی داده از نظرش غایب گشت، و غم و ملال این الدوله نیز برفت.

پس زن با برستاران بدان شهر رفت و این الدوله نیز از پی ایشان در آمد. و زن بوی انگشتری داد که دفع زهر میکرد. این الدوله را دل بوی تعلق گرفت و زن بر حال دلش واقف شده گفت: دین چشمه تیغ در دست گرفته غسلی برآرد، تا جانورانی بی بتو آزار نتوانند رسانید. این الدوله چشمه در آمده شوطه بزد و بجائی که اول درآب فرو رفته بود سر برآورده خود را بر کنار دره های گنگ یافت و از فریب دهی زن حیران گشته اندوهناک شد. و در طلب یاران خود برآمده بجانب خانه روان شد و در راه دوستی را که مشترک نام داشت دید و از احوال متعلقان خود پرسید. او گفت: تو در دره های گنگ فرو رفتی و ما روزی چند آنجا توقف نموده انتظار بردیم و از درد جدائی برآن شدیم که غالب تمی کنیم و خود را بکشیم. در آن حال از هوا آوازی شنیدیم که فرزندان، غمگین مباشید که برادر خوانده شما بشما میرسد. و ما باتفاق بجانب شهر روان شدیم. و هم در راه شخصی پیش آمده گفت که راجه و لب شکست از جهان رفت و ارکان دولتش اتفاق نموده پسرش بکرم شکست را بر تخت سلطنت جلوس فرمودند. و او روز دیگر از غصه که در دل داشت بخانه کالهنیم رفته از روی غضب پرسید که پسر کجاست؟ گفت: من خبری از احوال او ندارم. باور نکرد و خشمش برافزوده فرمود تا او را چون دزدان بر دار کشهدند، و زنش نیز از هول حال هلاک گشت. و چون ستم کبش را بطبع میل بگناه باشد یک گناه او را باعث برگناه بسیار تواند شد، مانند یک شراره که سادۀ آتشی عظیم شود. بنابر آن در جست و جوی شری دت یعنی این الدوله و یاران

۱- د: بستانی. قصه کشتن این الدوله شیر را و مبدل شدن شور بصورت آدمی و شمشیر باین الدوله دادن محبت عالمگیری بحضور آن زن که درآب هرق شده بود.

اوست. صلاح<sup>۱</sup> آنست که شما بشهر درنمایید. و پادشاهی و دیگران نیز از بیم جان بشهر  
اجین رفتند و سرا پدینجا گذاشته اند، تا از تو خبردار شده ترا بر حقیقت حال واقف سازم. طریقی  
اینست که ما نیز بشهر اجین رفته از بیم قارخ پال باشیم.

شری دت را از خبر مصیبت پدر جهان روشن در دیده عالم بین قاریک نمود. و چون  
چاره‌ای نداشت رضا بقضا داده با اتفاق انشترک بطلب دوستان بجانب شهر اجین روان شد و  
سرگذشت خود را بوی شرح میداد. اتفاقاً در راه زن را دید که برحال خود میگریست و از گم  
کردن راه شهر مالوه و تنها افتادن از همراهان وادیهلا میکرد. شری دت را دل بر حال او  
سوخته او را همراه ساخت. زن چون قوت عیمانی نداشت در شهری ویران توقف کردند.  
چون صبح شد و شری دت از خواب چشم بگشاد، انشترک را ندید. نظر را کار فرموده دید که  
در گوشه‌ای زن او را کشته و بخوردن او مشغول است، برخاست و تیغ بردست گرفت.  
زن خود را بصورت اصل که بغایت محبوب و هولناک بود نمود. شری دت برجست و دست  
بموی سرش انداخته خواست که تیغ بر وی اندازد. فی الحال<sup>۲</sup> بشکل<sup>۳</sup> پری که آت هوش  
و خرد بیننده‌ها بود برآمده گفت: ای بزرگ منش، دست از من بردار که من نه  
راکشسم، بلکه پنهین کوشک عابد بدین صورت مبتلا گشته‌ام. و باعث آن بود که کوشک  
عابد خواست که در قرب ایزدی بمرتبه<sup>۴</sup> بشرون رسیده ممتاز گردد. بشرون سرا براهنی  
او فرمود. و من هر چند در آرایش و زینت الزوده خویشتن را بر وی عرض نمودم، ثبات  
قدمش را لغزش نیفتاد و دهنده خواهش بر روی من نکشاد. از خوبی صورت خود انفعال  
کشیدم و بشکل محبوب برآمده در نظر او در آمدم. عابد نفرین کرد و گفت: راکشی<sup>۵</sup> آدمی  
خوار شوی، و مدت خلاصی من ازین حال برسدن دست غلبه<sup>۶</sup> شری دت بموی سرم باز  
است. اکنون من بصورت قدیم خویش باز آمدم و این شهر بتعام خراب ساخته<sup>۷</sup> منست.  
چون سرا بیم نوم تو از آن ابتلا خلاصی حاصل شد، از من حاجتی بخواه. شری دت گفت:  
کدام حاجت برابر آن باشد که این زنده شود؟ زن گفت: همچنین شود. و از نظرش غایب

۱- ح: اصلاح

۲- ح: و فی الحال

۳- ح: بصورت

۴- ح: د: رنگی

گفت : و لشکر که بقوهائی عظیم و زنده برخاسته ،

و چون لشکر رفت و بدوای شهر رسید ، باقی شری دت نیز طالب او از شهر  
برآمده بودند ، با هم موفقات کرده شادمان گشتند ، و بادشاهی او را بخانه خود برد و سرگشت  
او را برپوشید ، و مادر و پدر بادشاهی او را بغایت دوست گرفتند ، و تعظیم او را بواجب بجای  
آوردند .

و شری دت همانجا موجود و با یاران و رفیقان خود بخوشحالی بسر می برد ، تا آنکه  
اصول مایه عز آمد و جهان غم گشت و صحرا سرسبز و عالم گدازان شد و زبان حال مردم  
همین غمگشت دایت ؛

چون سر سبز شد دانی تنگ و نوگس پناح آمد ، پناحانی که دیگر باغ را چشم و چراغ آمد  
و مردم سیر و گنگشت لوروزی برآمدند . شری دت نیز با یاران پناحا برآمده سیر طاری  
سیر میکرد ، و در آشنای سیر مغازی بر دختر راجه بنیک ، که سرگنگ و بی نام داشت و دوا  
گنگشت بود ، افتاده دل از دست داد . و چون صاحب دوختان در میان آمد ، بهبودانه راه  
رفتن گرفت ، رایش بادشاهی در پالت که گرفتار شده ، گفت : بیانا از بی او بزم ، چون  
از دینک رسیدند مردم او در واپس بودند که او را ساری گزیده بود . چون این نیش بر دل  
شری دت رسید ، با بادشاهی گفت که این مردم بکوی که این مصاحب من انگشتی  
دارد که زهر مار را تهرانی میکند و خود نیز مار فدای ؟ بغایت داناست . ایشان او را بعد  
بازدیدی بر سر مار گزیده بردند . شری دت انگشتی در دست او کرد و الحونی خواند ،  
مار گزیده برخاست ، اما دلش بهشی او<sup>۱</sup> میثلا شد . پرتاران او شاد کام گشتند و بر شری دت  
آفرینها گفتند . چون خبر برانده رسید ، دیدن دختر آمد و شری دت را بزر و جواهر در نظر گرفت .  
شری دت<sup>۲</sup> انگشتی همچنان در دست او بگذاشت و بمنزل آمده غنیمت را به پدر  
بادشاهی از بی داشت و چون شری دت<sup>۳</sup> دل داده او بده بی آرامی میشود . و خاصیت عشق

۱- سج : و گنگشت

۲- سج : بهشی دلش

۳- سج : شری

۴- سج : شری



کار کرده سرگالک‌ونی را نیز دور از ساخت، تا آنکه خواهر خوانده خود با که باونک نام داشت آن انگشتری داده گفت: برو و با شری دت بگوی که من جان بخشیده توانم و هلاک تو، اگر جنت خراهم تولی و اگر عسر و حار تو، شری دت را ازین نوید جان دیگر درین آمده با یاران بشهرت نموده باونک را جواب داد که او را بپنهانی برآوردم. پس بامشالی را برسم باورنگی بشهری منر نام روان ساخت و این خبر را در مردم لاشی گشود. و دود شوگر زن را با دندری بخانه سرگالک‌ونی فرستاده شرابی مستکاره در کار شان کرد. باونک بی الحاق سرگالک‌ونی را بر آورده شری دت شهره.

با مشالی اسبان نام را بهرجا هر جا معین نموده باز آمد و شری دت سرگالک‌ونی را باز همراه ساخته روان کرد. و خود توقف نموده فرمود تا خانه سرگالک‌ونی را آتش زدند. و آن زن و دختر در آنجا سوختند و غوغا برآمد و بر مردم راجه روشن شد که نازنین با عمواد خویش سوخت و دود از نهاد ایشان برآمد. شری دت روزی چند همانجا گذرانیده چون از پی در آمد، شباب هر چه تماشا می شنافت و در راه شگواهای بد می یافت، تاصحرائی وادی رسیده یاران خود را زحمتی شد و احوال پرسید. گفتند: راه زنان او را ریخته و ما را نیم کشته کرده سرگالک‌ونی را برده، و همین دم رفته اند. شری دت تعجب نموده بدزدان رسیده دید که شخص او را در غاری می بیند. هر چند گفت دست ازین بردار و او را بگزار، قبول نکرد. شری دت او را از اسب پنداخت و بکشت و سرگالک‌ونی را از اسب او سوار کرده بدر برد. راه زنان هجوم کردند، بسیاری را بکشت و دیگران دست از وی برداشتند. بجای یاران خود روان شد، اسبش زخمی بود، در راه ماند.

سرگالک‌ونی را تشنگی غالب آمد. شری دت اجست و روی آب رات. چون برگشت راه گم کرد و از هم جدا افتادند:

گرگ ارد آن میش را کز چنگل قصاب دانی

شری دت به پربشانی و سرگردانی گذرانید و روز دیگر بداند رسیده اسب را افتاده دید و اثر غروب پیدا شد. تنگ بر زمین گذاشت و در زحمتی ماند برآمد نظر بهر طرف انداخت. در میان امیر و لاجان رسید. از وی پرسید که غروب را جانی ندیدی؟ گفت: مندارم بخانه من رفته

و ندارم؛ از وی برداشتند... بهمهاس که

داده و بگویند برو و او نفع شری دت را از زمین بر گرفت و گفت: چون من بخانه بروم و تو بیایم و تو بیایم. شری دت بستان او عشاء خورده برعهده می گشتن امیر و ملازمان بخانه او رفت و چون امیر استراحت نموده بخانه او رفت و بوی بخور در زوایای سرنگه و بی تخت و میز و سر بر درازید. و چونکه نام آتوز ملایح را بوی گفت: ای جوانمرد! ترا شری دت نهد که آورد و بخانه می گشت چه کسی راهبری کرد؟ که امیر ملازمان چون بخانه ایوان ترا بر چند کت نام پست انداخته، چند کار او همین است. اما من طریق خلاص بنویسم و این است که تو خود را بصحبت دخترش که سدوی نام دارد و بغایت محبوبه است باز بند که او شده! او شده خوشتر از این بنویس خواهد خورد و او این خواهی شد. شری دت او را بگوشه پناه برد و دست سدوی را بوی از پایش بر آورده با وی صحبت می داشت تا باور شد. و دخترش بر آن حال مطلع گشته نزد داماد آمد و از روی شفت با وی گفت که پدر دختر بغایت غریبانه است، این را بفرماید. میانه چون ایوان ترا تاب دارد. پس او را رها کرد و گفت: از اینجا بسلامت بخرام و جفت خود را فراموش مکن.

شری دت سدوی را وداع کرده گفت: زانهاره تو بخ من بگفت آورده نگاهداری. پس روان شد و بجهت و بیوی سرنگه و بی راه صحرا گرفته بجای که امیرش حفظ شده بود رسید. ملازمی را از غور بدید که بسوی او می آمد. با وی گفت: زنی را دیدی که شری دت را بصحبت؟ ملایح گفت: مگر شری دت تو؟ آهی از دل پر درد بر آورد و گفت: آن گیم کرده مطلوب من. ملایح گفت: سرنگه و بی نام زنی را دیدم که خانه و زاری بر فلک و ملازم بود. بر حقیقت حال او واقف شده او را همراه گرفتم و از ملاظه پسران خود که جوانان الله اندرا در خانه و معنی شری دت نام می دهی که ناگهانی نام دارد و غریبه یک شهر متر واقع است. ادانت بگذاشتم و برای دلجویی او بطلب تو بر آمدم. اگر او را میخواهی. بآن ده برو. چون بگفت بآن ده رسیده از آن بر همین طلب ادانت ملایح کرده، او گفت: از بیم اوپاش او را در شهر متر بخانه برهنی که از نزد آن راجه شهرت گذاشته ام. ملایح روز دیگر شری دت بطلب سرنگه و بی روان شد و در راه بچشمه ای رسیده غسلی بر آورد. و در کنار چشمه دستارچه ای یافت که بر گوشه آن شمایل صروراید که آنرا در گویند بسته بود. و او از آن

واقف شد و دستارچه را مانند دویزه بر دوش انداخت و شب در آنجا، غسان استوارچه را  
 شناساند و حداقل سرواورد بگرفت و او را دزد وارثه زنده بردید. راجه حکم بخشش او کرد  
 و مادی کثان او را بقصاص کلاه روانی کرداد.

سرکندقوق از دور او را دید و به شناخت و در خانه به هم او را می برد و نیز راجه  
 بود. روز او حکم آید و گفت: این شخص را که بکشن می برد شهر دستار. برهن  
 از ربه در محبت خود او را زنجیر کرد و بهانه "جورس" را در جوت اعظم نشانده شریقت  
 شناخت که برهن هم است که از فرای آن خود خلاصی بود. نشان کرده بود و سرور آفتابی  
 شد. و هم او را در کنار گرفت و احوال او پرسید و از غیر کشید شدن او را و بگریخت و  
 برادر زاده را به جوتی کرده گفت: غل فراغی آنکه بوی کار عنت ناقر رسد و پیشی شعی تواند  
 بدان که سرا زن محلی مسخر شد. هیچ فرام نبرد و وقت کرد و شکله زر داد. سرا فریادنی  
 گشت. این خطه از آن شد و اینکه سرکشه دوی جوت نو. شریقت شاه کام و کامیاب گشت.  
 اما نزد سفارت پازان او را به آرام بوداشت. مانند ماه چهارده که در روشنی کمال رابد  
 ما به کلفت و تیرگی کانه نیاشت.

بفری عمر شریقت گفت: راجه سرشین را که والی این ولایت است دختر است در  
 ثبات جمال. بهجاماند که او را در شهر اینی بکشی نسبت کند و سرا همراه او میگفت.  
 بهتر است که من آنجا بروم آنرا بشو بهارم. پس دختر را باسباب غروس و حشم و حشم  
 برداشت روان نمود و به همراهی وادی رسید. راه زنان را ایشان ریختند و بسیاریان را بکشند.  
 شریقت هم رهن شد. دستگیری کرده در خطاندی قصد کششش بودند. ساندوی دختر صلاح  
 آنجا بود. او را به شناخت و از کشش خلاصی داده صاحب خانه ساخت.

امیر سلطان را باری بود. چون و فانش نزدیک رسید اصلاح و انواع را بدختر سپرد.  
 و شریقت مالک شده شد. و امیران لشکر هم و طاندان خود را ده گرفته می آوردند فوازش  
 میکرد. تا استقلال یافت و توجع کم شد نزد دست آورد و پادشاهی قوی گشت. دشمن سرشین  
 را از آنی خواست و نزد راجه بیک و راجه سرشین فاندان فرستاد. ایشان سعادت آمدی او را

۱- ندارد: از وی بداشتند. + بقصاص که

۲- ح: سرلشتی



دریافتند. ملائکه او را به سخنران آوردند. و پادشاه او که جدا افتاده بود از آواز پادشاهی او را که حیای را فرو گرفت شرمه جمع آمدند. پس قصد خصایص بر قاتل را بر لشکر کشید و خبر را شنید. خود را کورسکه گرفته برات و بفرست شکست را قتلش غصب بسوخت و عالمی را متصرف گشت و بدون لوط را فرو گرفت و عمر گنگونی را بر جعبه جرمها بر روی شاه و روزگار بعیش و عشرت برگذارید. و عمر که بر شاه شرمه ای توانی صبر نداد و قتلش شربت جفاقت را ناب آورد. جرعه های نفعه انگشت در کشید، هر آنچه داشت گامی بر مسند وصال نهاده تمام دوستان بافته مراد آتش کند:

### صبر تلخ است ولیکن بر شیرین دارد

چون سهرارونیک این حکایت از سنگتک شنید، دل بر وصال بازگرم شده بانه امیرداد کامیابی گشت. و روز دیگر پیش پادشاه میرفت، تا بخدمت جم دکن عاید رسد. در هنگامی در غایت صفا بود، جم دکن را تسبیح کرد و عاید شرایط اکرام میبمانی بجای آورده زن او را با برش روی تسلیم کرد، نوگفتی شادی را بوسم یافت. مدت الطرب و شادمانی بد بسر رسید و زمان کامرانی و شادگامی اقبال نمود و باهم پیوسته به حرف و حکایت همگسار بیکدیگر گشتند. سهرارونیک پس را آنچنان تنگ در برگرفت که عمالاً برایش در جان خواست کرد. چون از مقام عاید بر آمد از روی رخصت شداد روانه گشتند، جانوران وحشی از آهو و گوزن و غیر این که با سرگونی رام شده بودند با ایشان روان شدند، و سهرارونیک در راه از سرگونی سرگذشت می پرسید. و چون بشهر کوشانی رسیدند مردم شهر را آئین بسته دان غیش و شادمانی دادند، و چون نشاند دیدارهای ایشان بودند خواستند که در چشمانخانه ها جای شان کنند. سهرارونیک منزل در آمده نور دهد خود را که این نام بود و آب پاشیده های تبرک شال داده خلعی فاخر پوشید و از وزیر زاده های خود و سنگ و زمیوت و بزرگترانش را ملازم خدمتش گردانید. درین وقت از هوا گل بر سر ایشان بارید و آوازی شنیدند که این سر در آوازی خود روی زمین را بکشد و پادشاهی عظیم ایشان گردد. سهرارونیک کار و کار سلطنت روی گذاشته با سرگونی روزگار بعیش و عشرت میگذرانید. و

۱- ح : او سخنران ۲- د : کندع

۳- د : و سهرارونیک

بعد از آنکه معارنه دزد آید، بیت<sup>۱</sup> :

صبح شیب از شب شبانه دیدم / لذت قلم و عجم از هر چه  
 با خود اندیشیده که دیگر<sup>۲</sup> :

تشییه من ترا چون شاللان زیست

زیر آید، بیت<sup>۳</sup> :

دل از رغبت عیش سیراب شد / مزاج از رهوش عنان تابد شد

مرا درک از پیش بر سر زان / چو بابل تشنه گشادهای باغ

اس ترکی خواهرشهای انسانی که هر چه روشن نبود داده باحرم و امرای سال خورده<sup>۴</sup> :

راه معمرای عیادت پیمود

همام شد ترنگ دوم از لهر دوم، گناسکه.

۱- صبح : آید صبح

۲- دیگر : دیگر

۳- تشیه : تشیه

۴- سال خورده : سال خورده

و بعد از آنکه این مشورت باستقلال یافت در کوششهای فراوان روانی مبارک و این شهر آذربایجان را دشن نیز گویند و ازین جهت این را خلق آن دیار پادشاه میگویند. و پادشاه امیرای آذربایجان و وزیرای دربار و ارباب مملکت تقویوش نموده سزید نگارانی و دشن و مشورت پیرانست و همیشه باهمپوشان جور سرشست بر د طریق بیجااست و گد گد بشار و میر میگذرانند اما از پس که دل در نای جنگی که باسکه مار او را پادشاهت و دشن بود سرود و او سرودش را از افراد و والایک جنگش عرش از حاضران و دندی و در جنگی ایران دست را با دوشوی بسته بشیر آوردی و این خبر اطراف و جوارست منتشر شده و همه نرفته دشن او سرود و او مطلع گشته و وزیران آنک پسم و راه او معلول و دل شکسته گشته غصه فرو میخورند و او این معنی را در یافته بخود می آورد تا آنکه روزی بخاطر ازویشد که امیرا از کشور چهل ذاق خود عدل در نظر می آید الا در شهر اجین دکتر راجه چند ماهین و با سعادت بود اما بعد از آنکه او پادشاه مملکت در آمد و چند ماهین نیز تا بهم درین مملکت می بود که معنی مناسب حال دشنش جز این نیست لیکن از جهت دشمنی که در میان واقع است این نیست چگونه دست دهد و پس با خود صورت دست که چون این بشکار ایران بصرای می رود و بعضی دولت آنها می باشد تعیین کرده او را بدست آریم و بدین دیار آورده دشن را برای تعیین سرود و از این بی میاریم تا از درین هم مفتون بگذریم شده بی تعیین با هم می رود و بدین است که در مملکت چندان نیاز بود و شرایط مالدین و ثما بجا آورد و حاجت و دشن آزاری شد که مددای او عقریب حاصل گردد.

آنکه در دشن و با دنی است هم وزیر مشورت نموده صلاح دو آن دید که نزد این معنی پادشاه و پادشاهان خود روان است پس بفرستاد و بفرام نمود که اگر در حال و انگلی داری این آمد با سعادت را بفرست سرود و او این فرستاده بفرام بگذارد چون بطریق حکم بود با سعادت خواهی با سعادت موافق مزاجش زیاده و بگنجد این را با سعادت طلبیده گفت: بوجب این همه حال باید سلوک کردن چند ماهین جهت و بگنجد این گفت که چون



صاحب این چنین چیزی را ازین پرسید<sup>۱</sup> و در<sup>۲</sup> نصیحت عمار و نکامهات خاطر از خویشتن اخلاص دورست<sup>۳</sup> و میدانم<sup>۴</sup> که تا خردترین چیزها<sup>۵</sup> این آدم را نصیحت است، اما طایفه نیک اندیشی که نفسی هوا خواه را باید و شاید بعضی مهربانان که صاحب ما شود و زمان خود را نمی شناسد و نیک از بد تمیز نمی آید و اخلاق ناپسندیده که لایق حال جاوید نیست پوشه کرده، و طریقه اثر آنکه آنرا از کیدالالت شناخته، و نتیجه آن جز ناخوشی و پشیمانی نباشد. و از آنست که صاحب را بوالهوس دانسته او را نموده که بتمویدن دختر بدین طرز بفریبد و بپای خود دو آورد. ترک این اوضاع باید گرفت که هر پادشاهی که تکام ذهن نفس خوبستن اراده دشمن کام شد، مانند قبل جنگلی که بچاهی که دو راهش کشد حس پوشش کنند پیروی امیر گردد.

چون راجه و سوشر این فصل نصیحت شدید ارشاده را برگردانید و گفت: اگر مدعا<sup>۱</sup> آموختن سرود و نوشت، دختر را اینجا باید فرستاد. پس با و را کنگارش نمود که بروی لشکر باید کشید و شیطون آورد. یوگندراین گفت: صاحب را نزاع و ستیزه نمودن با راجه چند سمایین صرفه نکند که او روشن ضمیر و صاحب اخلاق رفیه است. او را جز بدالایست و مدارات از خود نتوان ساخت. و اطوار و اخلاقی او اینست که شهر اچین که پورابه<sup>۲</sup> و گزیده<sup>۳</sup> شهرهای روی زمین است بجهت آنست که جای سمادوست، چنانکه از کیناشی دل برگرفته باین شهر تعلق خاطر دارد. و در آن شهر سمندر برپا نام راجه ای بود، او را پسری شد جی بدن نام و از وی فرزندی بوجود آمد او را سماسین خواندند. پادشاهی شد عظیم الشان و مسائل، و چون بر راجه های نواحی سرور گشت، بمطالع اندیشید که مرا دو چیز دو می باشد: یکی فیضی که قوت بازوی مرا سزد، دوم همخوانیه ای که در نسب و حسب همال من تواند بود. و درین فکر شده روزی گرفت و به بتخانه<sup>۴</sup> چند کز رفته گوشت بدن خود می برید و در آتش می فکند. و

۱- ۲: می پرسید

۲- ۳: و نصیحت

۳- ۴: کیدالالت

۴- ۵: چیزهای

۵- ۶: کزید

خاشو، و مهربان شده بر روی ظاهر گشت و ترحم بدو داد و گفت: «این نوع بر جمیع دشمنان ظفر باری و شمشیر انگیزان نام ابر که انگاروی نام دارد و نظیر نو سر در آید و آب حال باشد، غنایب جودت تو شود. و چون تو بهر ریاضتی عظیم شدی، تا تو چند مهری من شجرت گوید، این بگفت و از غنایب غایب گشت و او کامیاب و نازاکم شد.

و چند ماهی دو چیز بر نظیر دارد: یکی تیغ، دوم فیل که شکوه بدارگر نام، و نامش اسیر که سلاح بجر و جل ابراست دارد. و او ملوک آن نوع و اول پادشاهان را ازین می سازد. و وقتی بشکار برآمده گوازی موجب قوی عیقل را برده، شیر بران کرد و شکار شد. گراز خود را بفاری انداخت، و راجه براده شده از پی آن در آمد. چون پیش وقت شهری آراسته یافت، بشگفت افتاد. بر کنار چشمه رسید، و دختری دید که در جلعت. و حد بوی بکار دیگر چون حاضر در گرد او جمع آمد. دخی برپود و بدلداری پیش آمده نقد احوالش نمود و گفت: «تو کیستی و از کجا آمده‌ای؟» چون حال گفت دختر اشک حسرت از دیده برخواست و بی آرام شد. راجه از سبب گریه پرسید. گفت: «این گراز انگار کا نام ابرست، و من دختر اویم انگاروی نام. هیچ سلاحی بر تن او کار نمیکنند. امر بود، و بفرین کسی را کشی شده و دختران راجه‌ها را آفرید، بخدمت من گذاشته. بر وی آشنی غالب شده بود و مادی از کرده، ترا بخدمت آورده، از آن مروت برآمده بطواب رفته. چون بیدار شود ترا هلاک کرداند. مرا بر حال تو رحم آمد و بی اختیار گریستم. راجه گفت: «اگر ترا بامن عینی هست بر دالین پدر بشین و نوحه آواز کن. و چون بیدار شده موجب گریه برسد، بگو که اگر کسی بآگاه قصد تو کند و ترا بکشد، حال من چه باشد؟ از پنجهوت برخیزد میگیرم. و درین کار ترا و مرا قایم است. دختر راجه را حالی پنهان ساخت و همچنان کرد. پدرش گفت: «مرا هیچکس ندانست گشت که بر آن من هیچ سلاحی کار نمیکنند، مگر دو دست چپ من رخنه هست که آید ضرر و زخم را اثر باشد، و آن نیز چون کدای در آن هست میدارم نگاهبانی میشود. (این گونه دختر را لداری بسیار داد، و راجه همه را شنید. و بعد از ساعتی امر برخواست و غصی برآورده

۱- ج: صلاح

۲- ج: دالین

۳- ج: آفر

بر ایستاد عبادت رات، درین حال راجه از کعبین برآمده بانگ بر وی زد و حرف چنگ طایفه او چون مشعل ورنه بود بجانب چپ خود اشارت کرد که توقف کن، راجه لرست را نسبت دانسته دست چپش را به بر بدوخت، ارواح از نهادش برآمده بفرس و بجان کردن میگفت که هر که مرا بشناسی کشته است. اگر هر روز روح من آبی ارزانی<sup>۱</sup> در حال پنج روز پیش میرسد، این بگفت و جان بجان آفرین<sup>۲</sup> آورد، و راجه دختر او را گرفته به شهر خویش برد و بعد خود در آورد. و چند ماهین را از وی دو سر بوجود آمد؛ یکی بالک، دوم گو بالک نام، و بشاری روی آنها اندرا تسمیه، یعنی ملوی بهشتیان گردید. و اندر از وی راضی شده گفت: ترا دختری روزی شود که بر روی زمین در حسن او را نظیر نباشد، و چون دختر متولد شد، باقی شنیدیم که از وی فرزندی نیک میرت بوجود آید که او<sup>۳</sup> هر روز بهادران و اوزار کاد دیو باشد. و آن دختر را با سودت نامیدند و باسو نام اندوست، یعنی دانه اندر، و الحال در خانه پدر در نشو و نماست.

الفیه چند ماهین بعدین توجه بزرگه است و در حصار نگه داشت بزرگان متعین. بر وی ظفر یافتن دشوار است، بل حال، و این بخیرست که آن دختر را به صاحب ما خواهد داد که او خواهش بی نهایت درین کار دارد، اما بعضی از نزدیکان او را منع میکنند، و من نیز بر آنم که آوردن با سودت ضرورست. چون راجه و تیسر این همه تعریف با سودت شنید، آن اراده خواستگاریش به مشق کشید<sup>۴</sup>:

گوش عاشق میشود گدگه پیش از دیدها

و از بهجت محقق این طریقی گوش را در چشم فاضل داده اند، چه عشی گوش با کثر از عشق چشم باشد.

تمام شد ترنگ سوم<sup>۵</sup> از کتابکه، یعنی موج سیوه از شهر دوم از دریای اعمار بر کران آمد.

۱- ح: د: برورد

۲- ح: بجان میرد

۳- ح: بوجود که او را

۴- د: کشید

۵- ح: سوم



## روح چهارم

چون زاهد چند مساجد پرگشته آمد و نامه و پیغام راجه و تسبیح را گذرانید ، مساجد را و زوره گشت ، عذبات شرور حال و تسبیح را تکیه‌دارد که با آنجا باشد ، و فرستادن دختر خالی از برقی حال نیست ، او را دستور دادم باید ساخت ، پس بیادش رفت ، نامدار خود برقی ساخته در اندرون او چسبید ، انجمنان را جای کرد و چهار گردونگ چهار پای او تعبیه کرده بر مصعرا داد .

چون راجه و تسبیح دو تبار فزون حریص بود ، بشیون خبر چنان قبل بزرگه از جای رفت و یزدگانی آن دو یک دام که یک تک تکه باشد بهر آوران عطا فرمودند و خود گشت ، اگر چنین قبل دست در آید ، ثابت آنکه در برابر قبل چند مساجد آورده او را مغلوب توان ساخت و حیران دلی که بیادش وصال با سودت است باستانی دست دهد ، پس این عزیزت را با وزرا در میان آورد ، و دروا صلاح اندر آن ندیده هر چند مانع آمدند و نتوان آنرا گفتند که از احکام نجوم چنان معلوم میشود که که غالبیت این کار بعینش گشت ، سخن ایشان درآورد و براعتقونی خبرداران شکار بهیچرا برآمده ، چون بارانکه آن قول از دیگر رسیده ، از ششم و خاتم جدا شده چنگ گوش و بی سازه کرد و میرفت ، خبرداران در راستی نوبه وادی آن قبل را بنمودند ، چنگ را بنوازش در آورد تا قبل را وام سازد ، ناگاه ازین قبل شیردلی چند برآمده او را کرد گرفتند .

راجه و تسبیح چون بر سر و آریب آنها مطلع شد تیغ بر کشید و بجنگه دو آویخت ، جمعی که کمین کرده بودند از قفا برآمده دستگیرش کردند و بشور اجین بردند ، چند مساجد استقبال نموده باغزاو تمام او را بختل خود آورد ، و تسبیح از کوتاه اندیشی خود متفعل گشت ، بعضی چنان پنداشتند که چند مساجد او را تک خواهد ساخت ، و او ظاهر کرد که شرفی من از گرفتن او بگانه ساختن اوست ، و بعد از روزی با سودت را بهتانی بهجهت آویختن سرود و لوا بوی سرود و پیغام کرد که در لوازم تعلیم این کار دقیقه‌ای فرو نگذار که کشایش دولت را سببی بهتر و قریب تر ازین نیست ، و تسبیح چون نظر بر جمال با سودت انداخت دل از پنج ملال اسیری برداخت و بنویشتن (را) بکلی بهیچش فرا داده روز و شب بسرود و نوا

۱ - ۵ : رفتن راجه و تسبیح بشکار قبل و ساختن دشمنان صورت فیلی لیاپی را و از شکم قبل پیغامه مساجد برآمده با او جنگ کردند و او را دستگیر کردند .

چنگ را وی بسر میبرد .

و چون لشکر و تسبیح از وی بویید شده بشهر خود مراجعت نمودند ، و از او لشکر کشیدن بجهت صاحب شهر اجین اتفاق گردید . برمنون گفت : چند سوامین را برور لشکر بتوان شکست و من در اظهار غفلت کار بر صاحب ما تنگ میشود . از قفسر و اندیشه دوست دارد و رش برد . و یوگندرا این ' چون اعلی مملکت را بغایت خواهان صاحب خود دید و وضع و شریف را بصورت دید او غمگین رفت ، با یاران خود گفت : که شما بکار تنگ نیک بوده اید که من و تنگ را سرحد گرفته میروم و بتدبیر عقل و رای صاحب را از قبل بر من آورم . و صاحب رای است که هنگام رش دادن - خنجرهای خردش از جای فرو برد و حسرت را بخود راه نداده راه خواب و صلاح کار بر خود بگشاید ، و صلاح از پیش را بجا کار فرماید و بداند که اگرچه آب غم آتش را فرو نمانده اما آتش برق را ندارد نشاند . من عالم سیریا را کار فرموده حکمتی چند بر انگیزم که کوه را از پای در آورم .

این بیگت و مملکت را برمنون سپرده با و تنگ راه صطرای وادی گرفت . و از دراستخوانان راجه و تسبیح میبازی صحرا نشین را دیده در منزل او شب کرد و گفت : باید که در حسن مراجعت ما با حشم خود مستعد باشی . و از آنجا رش زانده در برون شهر اجین براری هولناک که زنگیان آدمی خوار سیاه بکار بودند رسید و آنجا بر همه را کشید . و آنکه یوگی سر نام داشت دید . و او از دیدن یوگندرا این خوشحال گشت و طریق دوستی در میان آورده شکست تپیدن شکل را بر وی آموخت . یوگندرا این بصورت پیری گل آلود پشت برآمد ، و و تنگ را در دای زنت سفر بزرگ شکم ساخته بر درواز راجه چند سوامین فرستاد ، و خود دیرانه و از در شهر رانی کنان ، کودکی از دنبال ، میگشت ، تا او نیز بدرواز رسید . دختران بر او آمدند تماشا می او کردند ، و با سودت نیز بنظره برقصر برآمده ، چون پیری عجیب هیأت دید ، او را رش خود خواند . و یوگندرا این نزد با سودت آمده صاحب خود را مقید دید . بی اختیار آب از دیند ، رش روان شد و ادا و حرکات شیرین خوبش ( را ) بر راجه و تسبیح ظاهر مملکت و ناگاه چنان کرد که جز صاحبش هیچکس او را نمی دید . همه اشکفت افتادند که

۱- ج : یوگندرا این

۲- ج : اور

که ای مسخره کجا رفت؟ چو تفسیر داشت که او اهل این خانه کسی او را نمی بیند و با خودت را گفت تا با همه رستوران میان بروم و مسخره را بگویم. بگو گویان و تفسیر را تفسیر بفرم و گشتن را بفرم و تفسیر و گفت: و دستک تو بپزد و صورت نموده در بیرون ببرد. تو را در خدمت خود باید داشت. و چون با خودت را بر تو اعتماد حاصل آورد و بطنع فرستاد تو کردی، هر چه من بگویم اجرا داده شود. این بگفت و از آنجا برآمد. و چون با خودت باز آمد، و تفسیر گفت: در بیرون بفرم و دست. او را طلب داشته آمدنی دارد شد. و چون درآمد مراد خود را در زانچر دیده داشتی بفرم و آب در چشمخانه اش گریزد. و تفسیر بجهت رسیدن حال او را وی گفت: ای بر من، ترا بیماری روی نموده که صورتت چنین شده و دل قوی دار که من بهالیه تو میگویم و ترا بخدمت نگاه میدارم. و دستک از رسیدن این مراد خوشحالی نموده در حرکت مسخره فروزد. چنانکه و تفسیر و با خودت را بخنده گرفت. بعد از آن با خودت گفت: اگر اسامه و حکامی میدانی بگوی. دستک گفت:

### حکایت

آورده اند که در شهر مکه، روینک نام شاعری بود، در خوبی طاق، و ماضی داشت میکردن نام، و درانی مکه. ذاتی روینک به بختخانه ای که معبرشان بود درآمد ریاضتی میکرد. از شهر جوانی يوسف مثال را دیده زبانی او شد و کنیزک پیش او فرستاد که بطریخانه ساتون آمد. جوان گفت: سرا تو زنگ بر من میگویند. رفتن طریخانه را زری و دستگاهی باید. کنیز گفت: از تو زو نمیخواهد، بهیمناری خورشید است. تو زنگ اجابت نمود. شاهد بخانه رفت و کنیز او جوان را سر کرده بخانه آورد. میکردن پرسید که این جوان کیست و از کجا آمده؟ روینک را طاعت طاق شده بود، بی انحال با جوان در آویخت و بخوشخانه درآمد، و جوان مفتون او گشت که در دیگر خریداران راه به دست. مادرش از تصور دخل پندشید، او را نصیحت آغاز نهاد که خویشی از او بدین صددک بی زو قراردادن جز زیان کاری نیست. آدمی مرده وی زو یک حال دارد، مرده را جز خویشان به زو دست نکنند. و شاهد را برخی شفی

تشریف داده اند، چنانکه شقایق نیز آورده، و شاهد نیز گفته اند: «کسی را نماند چندی  
 این مردک بی زر و سوز و این همه قصور و قتل جویان و سادمان، و بیگانه را داور گفت:  
 لشوقی بگذار و دیگر ازین در سخن نگوی که مرا بر دم نیست و او از خان عزیزانست».

سکینه‌س چون دختر را در عشق او زنگ گرفتار دهنده در دایه آوردن او حایه ای می  
 امیلهید، و وقتی پسر راجه را دود که با چشم خود میرات، با وی گفت: «اوراشی خانم را  
 برو گزیده، و نظری تمام بری بکنری، آنرا باطن خود ساخته، اوراشی را از خانه من برآور  
 و دختر را بکام خود کن، رویت بعبودت داده بود، و لوه زنگ بی سلاطه بخانه دایه، و برزاق  
 اشارت نمود، او را لالت کردند و در گو پیروی انداختند، و بیعت تمام برآمده سر خود گرفت،  
 شاهد از شنیدن قصه او غمناک و دل فگار شد، چون پسر راجه سال او بعزت و پریشان دیده او  
 نیز برفت.

لوه زنگ چون برزاق را در مقام گشتن خود یافت، سفر اختیار کرد و در طراق شاهد  
 مسوخت و با بان علی می نمود. از گرسی درون و بیرون خواست بسایه ای پناه برده درختی  
 بیات، بیلی سرده دهنده که درختها را پخته در شکمش کرده بودند، اندرونی کلواک شده  
 بود. از رخت در آمده، خواهش در پرده، ابری پیدا شده دارای عظمیو بازید، پوست پیل نیم  
 گرفته رخته رخته شد و سلاطه تشنه آمده پیل را براند تا بدریای محیط پیوست، مرغی آنرا  
 گوشت خیال کرده بچنگال برداشت و بکنار آورد، پوست پیل از هم دریده لوه زنگ بدر آمد،  
 مرغ از آدمی رسید و او در دریای حیرت افتاده میگفت: «مضراع»<sup>۱</sup>

این که می بینم به بیدارست باری یا بخواب

ناگه دود و بادیده و دود آن را از روی بوم برداشته، زیر آگه آن ولایت تاخنده رام بدر  
 بود و خراب ساخته می آمد، دیوان باهم مشورت نمود، یکی ازیشان نزد ملک خود پیش  
 آمده خبر او میگفت، چون دیوان همراه رام بدر دیده و آزار بسیار کشیده بودند، ملک گفت:  
 او را باعزاز تمام بیاورید، دیو چون از ملک خود این بشنید باز آمد، با اتفاق دیو دیگر لوازم  
 عزت و احترام او بجای آورده او را نزد ملک بردند، ملک اکرام نمود، برهن دعا و ثنا

۱- ح: عزیزانست

۲- د: آشتن حیل و انداختن فوق دریا و پیدا شدن مرغ از هوا و در پرودن پیل سرده و نجات

۳- ح: ندارد: مضراع



گفت: ایوان بیست و نه است چنانکه انجمنی بر همین شوی وادی پیش گرفته گفت: من از شب، صبح و صرا خود را که برهنه میگردم، و فرستاده حاج و فقر بودم، حرف طعام آورده از داران اندامی کشاد روی بودم، داران از من خشوع گفته در خواب من بیامد و گفت: پیش منعت داشت و از او بود که ترا از خدمت فقر برهاند، گفتیم: او کجا و من کجا؟ رسیدن من روی حال من آمد، گفت: زمین پیچیده می شود، تو بالکجا می رسی، چون بیدار شدم خود را بر دار غریب دیدم، دیگر هیچ خبر معلوم نکردم که چگونه آمدم؟ پیش من رفتن کرد که از دار غریب غیب تواند بود، او را دانجونی نبود و بهایت عزیز و عاظم داشت و گفت: عیسای من در پیش من هیچ چیز از تو دریغ ندارم، پس او را از نزد یکن خود ساخت و دیوان را فرمود تا سواره های نام سرش را که از اولاد صغیر بود آورده برای سواری روی ببردند، و او بر سر عوار شده بواسطه سواران بسیار می نود و بطوشش میگذرانند.

روزی لوا رنگ از ایشان پرسید که بچه سبب زمین این ولایت همه چوبین است؟ گفت اگر میخواستی در حاکمات حال این زمین واقف شوی، بشنو.

### حکایت

در ایام پیشین و شاهان مجاور یعنی سمرغ بهجت گرو بستن با خواهر خود کدرو دکنیزی ملوان افتاد، و این قصه در کتاب هندوی شرح مسافرت، و سمرغ بهجت خلاصی ملوان شود خوانست که آب حیات از نزد دیوتاها بیارد و از برای قوت و قوت از پدر خود کشب عابد توشه و خوردنی درخواست نمود، پدرش گفت: در دریای محیط دو جانور بزرگ که یکی را کبج و دیگری را کسب گویند هست، تو برو و آن هر دو را قوت خود ساز و قوت بگیر، سمرغ برات و آن هر دو جانور را گرفته بر شاخ درخت کلب نام بنشست و از گرانی آن شاخ درخت بشکست و در زیر آن درخت دال کبل نام طایفه ای از عابدان بودند.

۱- ح: کشب

۲- د: دیگری کسب

۳- ح: ساز

آرزو بحکم پدر آن شاخ درخت را بنظر گرفته بگوشه ای پنهان نموده از آن غارت را کسی  
برسد و بر آن شاخ درخت بپای آن ایستاده یعنی جلاله و ابواب آن بنا بر آن زمین  
این ولایت چوین است .

چون ثور زنگ از پیش این مشید تعوی یافت . و بعد از چندگاه پیش ثور زنگ را زر  
و جواهر و شاهجهای نفیس داده رجعت نمود و برای نازنین شکب و چکر و سلاح و جواهر فرستاد  
که در شهر بخر بصورت نازنین بفرستاده اند و تعظیم می فرستند . ثور زنگ این همه رو  
و اشیا گرفته بر آن سرخ سوار شد و پیشم زنی از دروازه گذشته بیرون شهر مشر در رباطی آورد  
آمد و اموال را در گوشه ای مخفیانه گذاشت . سرخ را غیر همانجا بست . و بازار آمده سنگ  
واره ای فروخت و لباسی فاخر برای خود ساخت و طعام و غطری خود را بعهده و سیراب و تازه  
گردانید . چون شب شد بر سرخ سوار شده شکب و چکر و سلاح بر کف گرفته بخانه رهنیک  
شاهد رفت . سرخ بانگی بهنگام زده شاهد آواز سرخ شنیده برآمد . چون آمد آواز هوا مشاهده  
نمود و سلاح نازنین بدستش دید . تعظیم در بجای آورده گفت : تو چه کسی ؟ نازنین و بخوابش  
توانده ام . شاهد نیاز مندی نمود و گفت : بیت :

روای منظر چشم من آشیانه دست کرم نما و فرود آ که خانه خانه دست

سرخ را بگوشه ای مفید ساخت و دست او را گرفته بظرفخانه در آمد و شب را بکامرانی  
گذرانیدند . چون روز شد شاهد خود را جمع ساخته با مردم چون ماه از آسمان سخن گفت که  
من معاصب نازنینم ، مرا با افسران نسبت نمائید ، قلاب بر رخ انداخت . مکرده مس با وی گفت :  
تو خود را هیچ گاه اینچنین گرفته امید داشتی ، چه واقع شد ؟ شاهد سر گذشت و مال باز نمود .  
او باور نداشت ، تا آنکه سرخ سوار بوقت خویش باز آمد . مکرده مس شادمان شد و صیاح روز  
دیگر پیش دختر آمده تهییت کرد و گفت : سنت ایزد را که به تشریف اندوم نازنین از اوصاف  
یشری بر آمده سلک شدی . اکنون حق فرزند و شیر بجای آورده برای من از نازنین در خواست  
تا مرا هم بدین جسم بهالم علوی رساند .

۱- ن : نداشت

۲- ج : توغ شده

چون اولین درویشی آمد، شاهد احوال بارش بود. گفت: به مدت بیست و یک روز است که در این عالم جای نیست و بهشت نرسیده است. این درویش به او عرضی بهشت نکرده شد. او خود را به صورت اهل بهشت درآورد و از احوال کرد. سر خود را تراشید، بوی شامه کافور بگذاشت و با دستمالها در رشته کشید، مانند تسبیح در گردن بستاد و از روی خود بوی سیاه و بوی دیگر سرخ سازد. و از پوشش خویشی را را ببرد و برهنه گردد. تا من او را در آن جهنم داخل ساخته به بهشت در آورم. این میگفت و برات. شاهد آنچه آن اولین گفته بود بهادر بیان نمود. او دست و پاها خود بپاها خود را پیوند کرد و با دست و پاها خود را از این درویش می برد. چون وقت خود باز آمد، همان وقت شاهد شد خود را بوی سیاه و بوی سرخ مشاهده نمود. و دعا گرفته. هم در آن شهر به بختیاری که برای شوی غایت بد بود برده او را بر بالای ستون نشاند و گفت: همین جا توقف کنی، تا من از عبادت فارغ گردم و خود را در بتخانه ظاهر سازم.

و در بتخانه مردم بسیار جمع آمده بودند. مکرر می پانگ میکرد و می گفت: ای مردم! بالا در هواست، دعوتها بنام ناراین بکنید، تا بالا از شما دفع شود. و فریض ازین عالم آن بود که ناراین از وی راضی و مشتوق شود. مردم به ذکر و دعوت مشغول گشتند و آن ناراین در میان خلایق انسانی حال او میکرد و فریاد او را می شنود. و مکرر می گفت: ای شایسته و او را می کرد و می گفت: چه شد که ناراین تا این زمان نیامده؟ او همین حال و مردم بخواب و فراس شب را گذرانیدند و چون روز روشن شد او را پشاندند و از خنده بسیار بر حال او صحنه کردند. و این نیز بخوابید و از آن رسیده دخترش را بزرگ بشنید و او را در آن حال دیده انتقال کشید و نزدیکی نهاد، او را زود آورد. مردم احوال او پرسیدند و او بعهده نقل کرد و نصد تا راجه' عهد رسید. و هر کسی شنید بر بازی و عهده او آفرین خواند. راجه گفت: اگر او ظاهر شود او را خلعتهای فاخر عطا کنم. او را زنگ خویشی (را) ظاهر ساخت و سرگذشت خود از اول تا آخر باز نمود و تعهدهای پیش را در حضور مردم پیش مثال ناراین گذاشت و سرخ را رخصت داد. راجه از وی خشنود شد و مردم اتفاق نموده ریشک را بوی سپردند.

۱-۵: مکر کردن مکرر می و شخص را بر بالای لیل بر آوردن و تانیا کردن مردم و آمدن ناراین بصورت کبیر.

و بعد از آن مردم بعضی و شربت روزگار میگذرانیدند<sup>۱</sup>.

و چونک این حکایت را میخوانید و مزاج از آن راجد و تشریف و استودت بدان آید.

تمام شد قرنک چهارم از زانکه اینک و حکایت او از یک دو قصه<sup>۲</sup> راجد و تشریف  
بعضی موج چهارم از امر قوم از دروای امداد بکنار رسید.



## موج پنجم<sup>۱</sup>

بعد از آن در دل باوریده است راجه و نسیتر از پیش گذشته و همگی خود را بدر جود و از خویش و تبار خود دل برداشتند و گفتند:

کایند و یک دل دو دوستی از دل خویش

و چون بدین روز به نزدیک پیمان از چشم مردم از راجه و نسیتر آمد و راجه حاضران را بدید و از گرد خود بیرون کرد و پس بوگدراپین و دو حضور و نسیتر با راجه گفت: ای خدایت، چه سعادتی ترا بهیام و سگر دستگیر کرده اما دختر خود را بوی داده آرا بادهای و اگر ام تمام خواهی برگردانید. لیکن خارا و نسیتر که در برابر این سگر و فریب او کاری نکنیم و دخترش را به پانی بدهیم، تا شوره او بشکند و سبکی که ما را روی داده برطرف گردد. و طریقی برین راه است که چون پدرش ماده بیل بدوئی نام بوی بخشیده که شصت و سه فرسنگ در یک شب راه میرود و هیچ تعاقب او را نتواند رسید. الا آن بیل نامی که نداگر نام دارد و آن خود عاشقی این ماده بیل است. اگر برسد، او را آزادی ترساند و من بیلان ماده بیل را که مادک نام دارد یا خود نام کرد مام. شبگیر می کشم و در حدود و غلات و زیر چند مجامع را که زبان و آواز بیل را می داند، شراب مستکرم بکار او باید کرد. و من ملک ملاطعت را که شب تست و بر سر راه ماست رفته ازین حال خور میکنم. این بگفت و روان شد.

راجه<sup>۱</sup> و نسیتر را کینکاشی او در دل فرار گرفته با باسودت دو میان آمد و او بیل نموده بیلان خود را حاضر ساخت. و آن وزیر زبان دان را را دیگر بیلانان مست کردند. و چون شب شد، ماده بیل فریادی کرد و گفت: امشب شصت و سه فرسنگ رفتی است. وزیر زبان<sup>۲</sup> دان بشنید، اما سستی نده او را بی دماغی آورده از توجیه بآن سخن بی بروائی کرد. و راجه و نسیتر و تمام بوگدراپین زنجیر را بکسیست و چونگ کوش<sup>۳</sup> و وی را با خود گرفته، باسودت و کانیچن مالی نام همراهِ او و نسیتر و راجه بر آن بیل نشستند و روان شدند. دیواری پشی راه

۱- ح ندارد: موج پنجم

۲- ح: و راجه

۳- ح: نا

۴- د: چنگ و کرش گوشه، ح: گوشه

آمد، آنرا قبل از درخت، و دو دروازه‌ای که نال بت و ایراد نام داشتند و تیسر و یکشت و پیش  
والد.

عساکر دروازه‌ای را کشته یافته بر راجه عرض نمودند. راجه بی‌احوال از تیسر و  
باسودت خبر گرفت، ایستاد. پسرش پانک نام بر آن قبل نامدار نشسته از بی‌اهشان روان  
شد. و تیسر چون دید که او نزدیک رسید، آهسته جنگ شد<sup>۱</sup>:

قبل بر ماده قبل حمله نکرد

گروانک برادر کوچک را برگردانید تا خبر به پدر برد. و تیسر شب به برقی بر سر برد.  
صبح دیدند که شعبث و سه فرسنگ آمده بودند. آشنگی بر ماده قبل غالب آمد. بر لب آب  
رسیده آتش دادند و او را خور کرده. عساکر ساخت. و از میدان قبل بهایت اندوهناک  
گشتند. و درین اثنا آوازی شنیدند که من از بهادران بودم مایاوی نام و بهجت نفرین  
کسی بصورت قبل شده بودم. در حق اولیکوی کردم، و ترا پیری شود. در حق تو  
نیکوی بجای آورم. و باسودت از جنم آدمیان نیست، پانک پری است از عالم بالا آمده.

و تیسر از آن اندوه برآمده شادمان گشت و دستک را نزد امیر ملاحان فرستاد و همچنان  
پیاده روان شدند. دستک امیر ملاحان و یوگندران را نیز سر کرده آورد. امیر ملاحان  
ایشان را در منزل خود برده شب آنجا گذرانیدند. و روز دیگر رفوت<sup>۲</sup> از آمدن صاحب خود  
خبر داد شده با لشکر باستبان آمد و صبح را دشت را لشکر راجه و تیسر فرو گرفت. و راجه  
به لشکر پیوست نوبت کرد، تا از حال چند مهاجرین خبری باو رسد. درین میان<sup>۳</sup> برادر خوانده  
یوگندران رسیده خبر گفت که چند مهاجرین بر راجه و تیسر شنودست و ناصیدی روان کرده  
است، و عساکر می‌آید. راجه خوشدل گشت و این خبر به باسودت گفت. او نیز شادمان شد  
و صبح از خوابش و ببار بکلی برگشت و دلتی بهجت عروس و وصال راجه در اضطراب بود،  
گاه خرم میبود و گاهی ملول. بنظر آن با دستک گفت که بهجت دلج ملال حکاشی بکری.  
و دستک حکاشی که از آن میل و محبت شوهر بیفزاید شروع کرد و گفت:

۱- ح، د: و ستوان

۱- ح: شلع

۲- ح: دیوت برادر

### جنگلیست

آوردند اند که در شهر نامی است. دین دت نام دزدگانی بود که فرزندی نداشت. روزی برهمنان را بهانه شود طالب داشته طعام پیش آورد و نهامندی کرده گفت: دعا کنید که حق تعالی سرا فرزندان روزی کند. برهمنان گفتند که این کار مشکل نیست، چه برکت نذر بها مشکل که آسان گردد، کارهای بسته بکشاید. و موافق این حال جنگلیست عست که پادشاهی و انجید صرم داشت و از هیچ یک فرزندی بوجود نیامد. و در آخر کار بهمدف و دعوت بسیار او را پسری ارزانی شد، جنت نام، و همه سرمها او را از یکدیگر زیاده دوست داشتندی. روزی در طفل بدست و پا راه میرفت، سورچه‌ای او را بگیرد. طفل فریاده برآورد، چنانکه لغان از نهاد<sup>۱</sup> مردم خانه برآمد و پدر تو را بی‌ثباتی نمود. بعد از لحظه‌ای پسر آرام گرفت. پدر در اندیشه شد که یک پسر نظر بحوادث روزگار هیچ نیست. پس برهمنان را طلب داشته رسید که چاره ایست که سرا فرزندی بسیار روزی شود. گفتند که اگر پسر را کشتند گوشت او را بر آتش نهند و سرمها بجای<sup>۲</sup> بخور دود آنرا در مشام گیرند، دانه دانه حامله میشوند<sup>۳</sup>. همچنین ما نیز چاره کنیم که برهمنان حکیم شهر ترا پسری روزی شود. پس برهمنان حکمت که میدادند آنرا کار فرمودند.

دین دت را پسری بوجود آمد، گهرسین نامش کردند. چون بالغ شد، پدر بجهت خواستگاری جنت گهرسین را همراه گرفته برسم تجارت بجزیره‌ای رات و آنجا از<sup>۴</sup> درم گیت نام بقالی دختر خواست که نهوستا نام داشت. وقال از پس که او را عزیز میداشت و شهر ایشان دور دست بود قبول نکرد. روزی دیوستان<sup>۵</sup> گهرسین را دیده بر صورت و سیرت او مقنون شد و دل از پدر و مادر برکنده در وی بست، و بر دست همزاد<sup>۶</sup> خود باو پیغام کرده در رفتن با ایشان اتفاق نمود<sup>۷</sup>. و چون بشهر نامی است رسیدند<sup>۸</sup> موافق آئین خود که مدانی کردند و در میان ایشان جهت یکی<sup>۹</sup> در حد پیدا آمد.

- |                    |                |                   |
|--------------------|----------------|-------------------|
| ۱- ح: نمود گفت     | ۲- ح: نهاد از  | ۳- ح: سرمهای بخور |
| ۴- ح: حامله می‌شود | ۵- ح: آنجا درم | ۶- ح: دیوستان     |
| ۷- ح: همراه        | ۸- ح: ایشان و  | ۹- ح: رسیدم       |
| ۱۰- ح: یکی جهت     |                |                   |

بعد از چندگاه دزدان از عالم رات و اموال بدو به تصرف می‌رسد در آمد، اولات بتسليم ميگذرانيد. خوبشان و برادران گهرمين زمان بتسليمش كشاده گفتند: حال بي دو آمد تجارت و غير آن اگر كوه كوه باشد بصرف نمودن بآخر برسد. راج سفر براي خود ضرورت و برکت در حرکات است، البته با دوستان و هم پیشگان برای تجارت حقرها باید کرد. جهت گهرمين او را مانع می‌آمد که بیادگاهی دل از دست دهد. گهرمين را دل درآورد می‌بود. آخر باتفاق جهت خود روزه گرفته به بخانه ولتید و عبادتی که در اجازت کار موثر باشد بجا آوردند. ابشر در خواب ظاهر شده در خواب ایشان را دو گل لیلولر داد و گفت: هر کدام از شما از باردانی بدر آمده دانی بین بگیری نباید بردست او گل برآمده شود. چون بیدار شدند گل بردست ایشان تازه و خرم بود. گهرمين عزیمت سفر کرد، بهجانب كتهاديب، يعني جزيره ای که كته نام داشت، روان شد و خفت او دو جدائی شوهر چشم بر گل سیداشت و تازگی آنرا سلاطنه همی کرد.

چون به كتهاديب رسید اولات بخريدن جواهر ميگذرانيد. خواجه های آن شهر آن گل را دایم تازه بردست او میدادند و تعجب ميشودند. روزی او را بمیهانی بخانه بردند و شراب درمیان آورده، چون سر خوش گشتند از کیفیت تازگی گل پرسیدند. او حقیقت حال باز گفت. و بعد از آن بجهت آزمودن حال جفت او چهارکس ازبشان بشهر تاسرلوت رفته در رباطی بنزله عورتی عابد فرود آمدند. گفتند: ما را حاجتست که اگر تو روا گردانی، هر چه خواهی خدمت کنیم. عابده گفت: از ظاهر حال شما معلوم ميشود که شما را بجای دلبستگی است، من شما را بظلوب برسانم، بچه آنکه از شما چیزی طمع کنم، چه سرا عورتی؟ سرید است مدکری نام و همیشه او سرا ذخیره بی نهایت از اموال هست. گفتند: او چگونه ترا وسیله ذخیره شد؟ گفت:

از زمانی که از خراسان آمده بوده. مدکری بخدمت او پیوست، و از بس نهنگو خدشی او را

۱- ح: سر عورت

۲- د: عورت دیگر

۳- د: قصه مدکری و دزد و غلام و خواجه بالدار و بعضی آویختن دزد و کشته شدن غلام و بردن خواجه مال خود را



بر خود دوربان ساخته اعتماد تمام در دلتی پدید آورده و صرم شد. خواجه از احوال اشتباه در همه جا راه داد و خزینه بوی سپرد و او فرصت را غنیمت دانسته هر چه توانست از زر و جواهر برگزین و شکیب کرده بر آمده. اتفاقاً در راه دزدی از گزافی افتاد او در گمان شد. بدلیل او در آمد. و او بزور دوشی رسیده از کسین کردن دزد راقص شد. خود را اندیشه خاک ظاهر کرده با دزد بطراوی در آمد و گفت: من از خانه جنگی بر آمده ام و دیگر روی رقتیم بپا نه نیست. میخواهم خوابش (را) هلاک سازم، دوستی کن و سرا رسانی بده که خود را از تگر بار بزم. دزد با خود اندیشید که من چرا در خون پی گشته بی لایده منی کنم. گفت: تو خود هر چه میدانی بکن. او رسن بر شاخ درخت پند کرد و خود را نادان وار آنگ رسن من هست و میگفت: بمیدانم چه کار کنم؟ اگر تو میدانی سرا بیاور و بتیاری. دزد متدل دو دست داشت، زیر پای خود نهاد و سر در حوض رسن در آورد و چرخ زد. غباری قی احوال متدل از زیر پایش بر آورد و او را در چرخ در آورد تا جان بداد.

و آن خواجه خیردار شده از پی خزینه دار دوید و زیر همان درخت رسید. مددگری بر درخت بر آمد. خواجه تقصیر نموده سرده ای آویخته دهنه غلام را بر درخت بر آورد و او را بجان که برگ درختان<sup>۱</sup> درهم آمده بودند یافت. مددگری باو ملائمت کرده و به بازی در آمده خوابش (را) به بوس و کنار فراداد و لب بر لبش نهاده زبان غلام را در دهان گزشت و بدندان بکند. غلام با دهان بر خون بر زمین افتاد. خواجه آنرا از آسیب دهنه دانسته بگریخت. غبار از درخت نرود آمده باینجا رسید و غنیمت را بمن سپرد.

غبار این حکایت را تمام کرده حقیقت زیرکی او را بسیار گفت. درین اثنا او نیز بداند. گفت: اینست آنکه تعریف او میکردم. اکنون شما راز دل در میان آرید و بگوئید که مطلوب شما چیست؟ گفتند زن<sup>۲</sup> گهرسین دوستا نام، میخواهیم<sup>۳</sup> که وصال او دست دهد.

۱- ح: رسن من هست و منی گفت و

۲- ح: بجای برگ

۳- د: درختان بقاءت

۴- ح: در میان و

۵- ح: دوستم نام میخواهم

عابد گفت :

اگر ستاره بود ز اسماء<sup>۱</sup> آورد آرم

او مرد<sup>۲</sup> چه موافق بود ؟ عابد ستاره ایشان را بخانه<sup>۳</sup> خود جای داد و ایشان نیز خدمت

او بجای می آوردند .

روزی ستاره مد کوی را<sup>۴</sup> همراه گرفته بخانه<sup>۵</sup> کمرسین رفت . سگی بر در بسته بودند .

او را منع شد . زن کمرسین کتیر و بیرون فرستاده او را پیش خود ضمیمه<sup>۶</sup> ستاره تراضی ندا

و آن بجای آورده گفت : مدی در انقباض زخار تو گنجانیده امشب ترا بخواه بدم .

شوق دلدست سرا کشان آورد ، و آنزون<sup>۷</sup> که ترا دامن شوی باقم ، در حال حیران نبده ام . ده

قوی شهر چگونگی<sup>۸</sup> زندگانی بر من بری ؟ و چنین است<sup>۹</sup> که حین و خوبی خوبان بی خواهی

موانع<sup>۱۰</sup> به عبارت از شوهر است بی فایده است . ستاره ازین گونه کلمات بگوش بری و زن و دست

رودر بگر بازچه<sup>۱۱</sup> گوشت را لعل زده و پیش ساده سگی که بر در او بود انداخت تا بخورد .

و از قوی لعل آب از چشم ماده سگ روان شد . پس ستاره در خانه<sup>۱۲</sup> او در آمده کمرسین

گرفت . زن کمرسین از سبب گریه پرسید . گفت : گریه<sup>۱۳</sup> ماده سگ مرا در گریه آورد

که او مرا بشناخت ، چه سرا را او باقه<sup>۱۴</sup> ای هست . اوی رو چو<sup>۱۵</sup> گریه<sup>۱۶</sup> ماده سگ را مشاهده

نمود ، دو همیشه شد که این خالی از سکری و ازوری تواند بود . ستاره بعمردانی در آمد ،

گفت در نشاء سابق من و این مرد و زن برهمنی بودید . و برهمن حکیم حاکم پادشاهی گری

میرات و من را جوانان<sup>۱۷</sup> در آینه<sup>۱۸</sup> از حواس لذت گرفتگی . که تقی را محبت دادن گناه است .

و ازین جهت من از حال گذشته و آینده واقفم . و این درست و پادشاهی کوشیدی و بدین سبب

او را بصورت سگی برانگیختند . زن کمرسین غافل بود و ندانید که اسماء<sup>۱۹</sup> به چگونگی موجب

نواب تواند شد و این چگونگی را می است که سرا می نماید ؟ او را وی گفت : ای مادر ، عمر

من ضایع گشته و بد میگردد و من خود از حقیقت کار چیزی ندانم . مرا با جوانی که محبوب

طبع بود اشفای ده . ستاره گفت : چهار جوان از راه رسیده اند ، ایشانرا ببوی بوی میدهم .

و شادمان گشته بخانه آمد .

۱- ح : ستاره همراه

۲- ح : خود

۳- ح : طالب

۴- ح : جوان

۵- ح : چگونگی

دیوستانا یعنی زن گهرسین را کنیزان خود گفت که این جماعت روزی نازکی گلی را در دست صاحب و مذاولدا مشاهده کرده‌اند و او را بهانه سرخوش<sup>۱</sup> ساخته بر عاقبت حال اطلاع یافته و باستانان من بدین شهر آمده این هوزو زان مکاره را بفرفتن من فرستاده‌اند .  
و من امروز تا کنیزان شراب را با پیون<sup>۲</sup> نوشی بیامیختند و آهنگی را بصورت پای<sup>۳</sup> تنک آماده کردند .

و مکاره پیون خور بر مسافران برد . هر یک میگفت که آول سرا بور . و او یکی را بهانه دیوستانا آورد . و دیوستانا یکی از دستاران خود را با پاس و زبور خود همراه برد . چون نشست ، دستار شراب پیش آورد . و پاله<sup>۴</sup> چند در کار او کرد ، تا عوش از سرش برسد . پس رخت از سرش برکنده و آن آهن را تنه بر پیشانی داغ نمادند و در کوصحت خانه یعنی مستراح ایستادند . سحرکان که شراب از سرش بولت و عوش آمد خویشتن (والا) در سیرز دیده در همین عالم بجای اعمال زنت رسد . خود را شست و بشو داد و سوز داغ من ساخت و از یاران حال خود می‌پوید ، تا برده از روی کارش نیفتاده باوانش را بآن بلا شریک سازد . و با یاران گفت که وقت برگشتن از خانه مطلوب دزدان پیش آمده سرا تا راج کردند . و از پیرواری شب سرم برد آورده ، و از بجهت دم را پیچیده بسته میدادم . و شب دیگر بار دوم بهانه زن گهرسین رفت و داغ و سوانی بر تاسیده<sup>۵</sup> حال خود نهاد ، و همان آهست برهنه حاجتن بر دزدان بست . و شب سیم و چهارم دو بار دیگر آواز بگوچه<sup>۶</sup> عاشقی رو آورده بجای نیت از خود رسدانه و همان داغ و شانی و نشیعت سیرز مبتلا گشته . و همه حال خویشتن از هم و از آن مکاره پنهان داشته صلاح در سر اجعت نمودن<sup>۷</sup> و شهر خود دیدند ، تا انتقام این حال از گهرسین بگشت .

و مکاره روز دیگر بخیال آنکه کاری برای زن گهرسین ساخته با دو عورت از صاحبان خود بامیدواری تمام نزد دیوستانا رفت ، و او بظاهر در انبساط کشوده داروی سیبوی در

۱- ج : سرخوش

۲- ج : بصورت سگ

۳- ج : نمودند

۴- ج : دیوستانا

بعد کونوال بنام غرضی که داشته زن را با شوهرش بد کرده . حاکم بقال را از آن مقام که بکیم دهان برک داشت بر آورده و شوال را گناه ناز کرده چردانه گراشت . دیوستان این حاجت در خلوت با مادر شوهر گناه خود را پندی از کنیز کان لباس مرده زوشده بر سر تعایت چیده گناه که شوهرش آنها رفته بود وقت درویدان سعادت بازگشتن شوهر را دید . و شوهرش نیز او را دیده با خود اندیشه که این صفت را زنی من تعایت شبیه است در صورت افتاده . پس دیوستان نزد حاکم رفته تحفه های لایق گذرانیده و گفت : اندام دارم که بازگشتن تو در ملازمت راجعه حاضر شوند که مرا عریضه است که در حضور آنها آمد کرد . راجعه سوداگران را جمع آورده گفت : اکنون حاجت خویش بگوی . گفت : زوین مردم چهارکس سلام دست که از خدمت گریخته آمده اند و آنها را شناخته ام . راجعه فرمود که هر کس را از غلامان خود شناخته ای . بگو . و نیز او همان چهارکس را که نشانی کرده بودند و داغ بر روی را بر سر پیچ شمار پوشیده میداشتند بگرفت و جدا ساخت . بازگشتن شهر به حدیث آنها در آمده گفتند : اینجا سوداگر بزرگوار صاحب تمام و ناموس . چگونه سلام بفرستد ؟ تو در شک افتاده ای . او گفت : اگر باتور نداری بپشانی آنها را به صند نه من بصورت پای یک داغ کرده ام . این بگفت و الفیور دستار از روی یک بپنداشت ، داغ بر روی نمایان شد و خواجگان شهر شرمسار گشتند . راجعه حقیقت حال را از دیوستان پرسید و او سرگشت را بازی نمود . مردم را در حال او حیرانی روی داد و راجعه به حال آن بانسودان حاضرید و حکم کرد که اینجا روانی سلامان تواند . پس آنها در بجای خود زو دادند .

دیوستان بزرگات از زنان شوهر خود را سلامت یافت و خوابیدن را از انگشت نانی جانی کرد و همه مردم در عزرا و اکرام او افزودند و زن و شوهر هر دو با غنیمت بسیار شهر خود بصورت آمدند . آری اگر چه زنان مکار بانسودا ( ی ) عجیب و غریب بیارند اما

۱- ح : کنیزکان لباس

۲- ح : بازو بازو

۳- ح : پوشید

۴- ح : آنها را

۵- ح : سلام را

۶- ح : آنها را

۷- ح : دیوستان



مستوره‌های پارسا از برای محافیات حال خود در عین اطلاق دل و زور عصمت کادری چند  
بر دارند که عاقلان و حکیمان روزگار انگشت حیرت بدندان نمصب گیرند . و گفته اند : پارسائی  
عصمت‌های زن را که هرگز نفیر را در آن راه نیست ، و زنی که بی‌زور عصمت پیرانده است ،  
قریه<sup>۱</sup> طاعتش جز هراب ابروی شوهر<sup>۲</sup> باشد .

و سنت‌گ این حکایت را در سیل . ناپیه بیان نمود و واسودت از تبدیل آن دل از مادر  
و پدر و خویش و تبار برکنده و همگی خود را بصحبت راجیه و تسلی از داد .  
تمام شد<sup>۳</sup> ترانک پنجم از کتاب کنسرت دیگر تصایف سوم درو کشمیری . یعنی موج  
پنجم از نمر دوم از دریای اسما<sup>۴</sup> بر کران آمد .

۱- د : شوهرش

۲- ح : و از تمام شدن

۳- ج ، د : بهر الاسما

شراب کرده و در دهانه از آن در ناز هر یک از سگاره و مصاحبتش کرده آنها را بهوش ساخت . و چون از خود پرکنده گوش و بینی شان بریده و همه را در چاه و پندی انداخت . پس با خود اندیشید که باید این مسافران بشمار خود رفته حرکتی را بخوش شوهرش کند . این را از مادر شوهر در میان آورد و او تعجب و بسیار خنده گفت : من نیز این معنی در خاطر من خطه . دیوستا<sup>۱</sup> گفت : امیدوارم که همچنانکه در زبان گذشته شکت منی شوهر خود را از خاطر نگاهای نموده من نیز او را از آفت آنها محافظت نمایم . مادر شوهرش پرسید که خطبت نگاهای شکت منی چگونه بود ؟ دیوستا گفت :

### حکایت<sup>۲</sup>

در شهر ما چینی بزرگ بر درختی مقام داشت و بزرگان گذشته آن شهر عیوشه نوازم تعلیم او بها می آورده اند . قام او من پش است و مردم نذر و نیاز بسیار آنها من پرند . و در آن شهر رسم است که هر زن و حمه که عمل زشت یا هم میکنند هر دو را شب در چار دیواری که بر گرد آن درخت ساخته اند نگاه میدارند و صباح فرد حاکم برده گناه آنها را بنده و عاقل حکم برزای آنها میکنند . اتفاقاً سدرت نام بان را با زن بیگانه یکجا بافته گردند و کوتوان آنها را شب در مقام آن هیچ نگاهداشته از بیرون قفل کرد . و این خبر بزن بان که شکت منی نام داشت و بغایت دانا و پارسا بود رسید . تعلیمی در خلاص شوهر اندیشید و لباس دیگری پوشیده با دوش زن عدم<sup>۳</sup> خویش پیمانه زیارت هم در آن شب بدان مقام رفت و تعویذ و نذر سپرد . و یکی از مجاوران آن معبد طمع نذر از نگاهبان کلاه التماس در آستان این زنان کرده در بکشد . و شکت منی چون شوهر خود را بان زن را آید بدید و خنی که در برداشت برکشید بان زن داد و خود لباس او را پوشیده در چاهای شهر نشست . و او را با همان خود رخصت داد . تا بیرون رفتند . و علی الصباح کسان عاقل آمده بان را با زنش یکجا دیدند و پیش از آنکه بدر راه حاکم برده خبر کردند

۱ - ح : دیوستان

۲ - ح ندارد : حکایت

۳ - ح : عدم

## مروج ششم

چون راجه واسو در صحرای وادی یافت نمود، فاسد چندیامین رسیده بنقام آورد که بر وی باسودت عین صلاح است، زیرا که آورده شد مراهی این کار بود. اما من میخواهم که راجه باکبشتد و برای بکتم، شما شتای گردید، اکنون پیش ازین نادانی را کار نفرمائید که درسم گویانک رسد و رسد مرا بنجام کدخدائی چنانچه شاید میباشد، و نیز فاسد همچنان بنجام سوختن تاری به باسودت رسانده او را شادمان گردانید.

راجه واسو پیش متوجه شهر گویانایی شده با امیر ملاحان گفت که چون گویانک برسد و نیز همراهی گردد، درین جشن حاضر شو. و از آنجا پیش رانده شام در مملکت وینوت که سر لشکر بود گذرانیده روز دیگر بشهر در آمدند. و مردم شهر گویانایی را آئین بسته عروسی دیگر ساختند، که شهر و مملکت بی پادشاه چون بانوی باشد بی شوهر. و چون بقصر دولت جای کرد دولت دیگر راوری نمود و قوالان و معلمان مجلس را روانی دیگر دادند.

درین اثنا گویانک، برادر باسودت، با فاسدی رقی هاری نام و امیر ملاحان رسید و راجه استاز و اکرام آنها بجا آورد. باسودت یدهدار برادر شادگام گشت و از غایت مهریانی اشک فرو ریخت، گوئی پردۀ حیا از روی خود کشید. و برادر نصیحت پدر را روی تلقین کرد و او را مسرور ساخت. و روز دیگر باآداب شاهانه آئین عروسی ساختند و عقد موامعات بستند. باسودت چون دست در دست راجه دید از کمال حیا از خود رفت و از خوبشستن بازپزد و غرق عرق شد، و فوگانی عشق او را برده خندنگ، یعنی سوختن استر و لپواستر و از آن کمتر که یکی بیوشی، دوم برزه آورد و سوم 'عرق عرق کند' بدوخت، و هر دو کام جو یکام دلی رسانند، بیت:

چه خوش باشد که بعد از انتظاری یکام دل رسد امیدواری

و از خواسته ها که گویانک آورد، مهندس فکر از حساب و شمار آن عاجز آمد. و راجه از کلامی باز برداشته گویانک و امیر ملاحان را شغفتوای فاخر و آسبان تازی و ایلان داد و یوگندارین وزیر را آورد، تا اعیان خلعت و سایر مردم را بقدر مرتبت بهر چیزی توافقی بمانند. و یوگندارین با رمیوان گفت که راجه ما را در 'مشتی عظیم انداخت، چه مستود ساختن اینای

رونگار نارنجیست بهمانند شادوار. اگر بانی بر خود، از خانه او بیرون آید و او را به بیگانه‌ای چه رسد؟ و موافق این حال حکایتی است.

### حکایت

آورده اند که پدر شرم برهمنی بود. دور یک داشت. یکی از آنها پسری زائیده وقت زلفت و سر را با پنج خود خورد. او آنها را موافق طبع طفل نمودار و عاقبت پنداشتند که طفل بزرگ شد و دست و پا بازنگشتن گرفت. روزی برهمن را دیدی گفت که درین طفل بی مادر چرا مهربانی نمیکنی و ترسید او جوابی بمن ندادی؟ گفت آنچه شرط تربیت است رعایت می‌آورم. اما طبیعت اینچنین است. مرا گمراهی نیست. برهمن خانه زن راور داشت. چند حیلله و دیگر زنان را از رشتن تنم نرف توان کرد. و سر را دل و مشتک حرا داشت. یعنی شرف مادر زاد.

و این پدر چون پنج خانه شد از زیری ذاتی خود و از شما شفتی او دوریات که مادر من دایم بمن در مقام بی مهوری خواهد بود. و او نیز حیلله‌ای آفرید. چون پدرش از دربار راجه بخانه می‌آمد و در گذار پدر می‌نشست و میگفت: مرا دو ارادت. و این حرف دایم میگفت تا اینکه مرد بدگمان شده زن را بهجور خدمت ساخت. زن دوریات که از من کاری که موجب لغبت طابع شوهر باشد بوقوع نیاورده. دیگر بمن طعن عرق گفته باشد. این به دوریات تمام طفل را در کنار گرفته تمام مرغوب داد و رخت لیکو پوشانید روزی چند برهمن متوال گذرانید. پس گفت که پدرت را به چه تفریب بر من من التفات کردی؟ گفت: سر خود را به شفت تربیت میکنی و مرا با مهربانی به حال دیداری. اگر را من رعایت نسیم زائیده بها بیاری کار سازی نو به ازین کنیم. گفت: گفتم را از خاطر برآر که بعد ازین دوست قرار بر باشی. طفل گفت: اگر درین قول صادق، وقتی که پدرم ایامد و من در

۱- ح: مادر پدر، دی دو اندر

۲- د: بی التفات کرد، ح: من التفات کردم

۳- ح: پدر زاد

نمبر - دوم

لاوالک

و آن نیز هشتی موج دارد<sup>۶</sup>



دختر او را به سیم، بگفت: تا آنکه پدرش نظر ما بخارزم، هیچوقت از خانه و خانه من نرو. آری به  
 ندانم چه طاق گفت: آنکه برای دیگر، پدرش را دعوت کند. گمان که از خاطر برآمد.  
 این حرکت ظفر، بسیار حریفه شده بود، مردم عاقل که در تمام آزار نمی شوند  
 چه باید نوشته بفعل آورد؟ من از بیجهت، بگویم که راجه ما را در حصار غنیمت نکند. این  
 بگفت و همه مردم را فراخورد. سال هفتاد و نه روزی می شد ساختند. و راجه و تیسر و دیگر این  
 و رموان را در غرب و افزونی منزلت یافتند. راجه که از آن روز و در جا گیر و مملکت شدن  
 نیز بر افزوده، و راجه را با سودت عیش و نشاط نمودند و کسی نمی کرد و با وجود تمام وصال  
 عبت ایشان روز افزون بودی. و گویا که بنابر فرموده پدر رخصت گرفته روان شده و همه نمود  
 که برودی باز آمد.

و راجه و تیسر، یکی از زنان تعلق خاطر بود و او را دوست داشتی و تعلق با سودت  
 و آن بغلط تمام او خواند. و نیز دختر وانی را که خدمت نام داشت و گویا که با سودت  
 برای خدمت با سودت گذاشته بود نزد خود طلب نموده با وی صحبت داشت. با سودت را  
 غیرت آن سال، سوخت و از آیدال چشم و سنگ را بسته بود. راجه و تیسر به جهت  
 نزاکت خاطر با سودت سعی در خلاصی او میکرد و در آخر کار عورت جلایه ای را که همراه  
 او آمده بود و پناه داشت تا او را بها کرد و خدمت را نیز راجه میداد. و سنگ به طایفه گفت:  
 اگر بدست گاه کرد، سرا چرا بگذاهد او گرفته؟ که برای آزار از درها ماران کوچک دلب  
 را نتوان داشت. دلبه نوعی از مار است که هیچکس را نکند. با سودت گفت: این چه  
 نمون بود که گفتی؟ آنرا نیکو بیان کن، و سنگ گفت:

### حکایت

آورده اند که در ایام پیشین روزی نام عابد سری بود، روزی دختری<sup>۱</sup> نیک منظر را

۱- ح: میشودند

۲- ح: را با سودت

۳- ح: دختر

در آنگاه متذکره دهنه دل از دست داد و از نام و آیه‌های پرشده گفتند دختر ستمگر نام امیر است، از پشت بهادری پیدا شده. و او را ستمگر کش نام هادی در جبهه خدمت تربیت نموده، ناشی بزم دوج است، عاید پسر از آن عاید انصاف و پند او کرد و عاید مشایب دهنه در مقام سوردن دختر شد، چون اسباب عروسی از طرفین آماده شد و وقت سوردن آمد، او را ماری بگزیدند، چنانکه بر جا بازگشت شد. عاید پسر اندوختن شد، آوازهای شنید که مدت حیات او پسر آمده بود، و اگر تو او را میخواهی نصف عمر خود بر وی بختی. عاید پسر با نوع و رغبت قبول کرد و دختر زنده برخاست. کار عروسی و انعام رسیده و هر دو مشایب نکاح شدی رسیدند.

و عاید پسر را با ماران دشمنی پیدا آمده، چرا که ماری را اندیدی بیکشتی. وقتی دندب مار پیش راه آمد و بی‌الحالی بر وی زخم زد. دندب بزبان آمده گفت: اگر تو را ماران دشمنی است، فساد هلاک دندب چرا بیکتی؟ که ماران زهر آلود دیگرند و ما از آلودگی دیگر، عاید پسر تعجب نموده گفت که تو کیستی؟ گفت من عایدی اودم، بنظرین کسی بدین صورت مبتلا گشته‌ام، و مدت خلاصی من ازین صورت حرف زدن با تو بود، اکنون من خلاصی شدم. این یکت و از نظارش غایب گشت. بعد از آن عاید پسر ماران را کشتی و دندب را بگذاشتی.

و ازین روی این عقل مناسب است که تو را با راجه عنايت و من بی گناه اندر دندب، و ستمگر این نظایر کرد و راجه باسودت را دلجویی نمود و باسودت این اظهار رشا کرده، از عتاب دور گذشت، و همچون ایام عشرت و عیش خوشی و مطایبه‌های دلگشای میگذرانیدند. تمام شد کتابیکه لایک در شش قرننگ از کتاب سرت ما که که سوم دیوانت برهنن کشوری تفسیر کرده، یعنی تهر دوم از درهای اسرار که شش مروج دانست به پایان رسید.

۱- ح: برخاسته، د: برخاسته

۲- ح: نوع

۳- ح: قرننگ کتاب

## موج اول

چون راجه و نیشتر را صحت و رسودت<sup>۱</sup> خوش افراز<sup>۲</sup> و همگام<sup>۳</sup> خویشان از آن دوری و عشرت<sup>۴</sup> اراداد<sup>۵</sup> کاروان سادش<sup>۶</sup> بر گندوان و رسودت<sup>۷</sup> سر لشکر گذشت، ایشان با مور سلطنت مورخانست. اما چون بارهای پادشاهانه از پیش کمرافت و هیچ مشکلی نداشتند، اینی و کدرا این رسودت را پیش خود خواند و ازین در سخن راند<sup>۸</sup> که راجه<sup>۹</sup> ما از اصل واندوان است و کلام رقی زمین پاک موروئی اوست و پای تخت ایشان کج باد معنی هستناور است. و او پشت<sup>۱۰</sup> پای بر عهد<sup>۱۱</sup> و کثرت زده سلطنت را بیک شهر و بیک ولایت فراز داده و در وادی عشرت و شربت و شاهد خوانده امرا<sup>۱۲</sup> سرحدات ناموس اورنگ میگذرد و حال به عهد سلطنت را بنا گذاشته است. ما را یاد کند حق زندگی و احسان گذاری را بها آورد، کاری کنیم که تمام روی زمین تصرف او در آید، تا هم نوازم خدمت و انجاس<sup>۱۳</sup> بشیریم و سادش کار صاحب و سلامت خود ساخته. بشیریم و هم برای خویشان لوتی بیک نامی افراشته، که هیچ چیز نیست که بشیر هفتی، که کلاه چرخ بستگیم است، گذاشته نشود. و -وایی این حال حکایتی یاد دارم.

## حکایت

آوردند آنکه جهانین نام راجه ای بود، بر وی دشمن قویتر زور آورده او را محصوره کرد. و برای او راهم گفتند که در صورت جنگ و شورایدن دشمن احتمال شکست هست، و حال آنکه<sup>۱</sup> دشمن زور آورست، و بیوفه سر دانی معذور شدن شیوة عقل کامل و رای صایب نیست. پس با اتفاق عرضه داشتند که اگر مصالح خانواد باشد درین دفعه علاج خیم بصلح کنیم که این نیرنگی از آداب ملوکست، چه گفته اند: چون دشمن را استیلائی تمام مشاهده

- |                 |                |
|-----------------|----------------|
| ۱- ح: صحبت خوشی | ۲- ح: القاده   |
| ۳- ح: همکین     | ۴- ح: داد      |
| ۵- ح: راندن     | ۶- ح: پشت و    |
| ۷- ح: هم        | ۸- ح: آنکه نور |

کنی، مالی را سپرد ملک و لشکر گردان<sup>۱</sup> :

زمانه با تو سازد تو با زمانه بساز

راجه از صلاح ملک اندیشان خواست گذشت و مصالح افراد هالت. اما راجه را از تنگ آن حال و رمق ویش دشمن اندوختن بسود آمده اند، دق کشید و رفته رفته نزدیک پهلایک رسید<sup>۲</sup>. اطاری حاذق معالجه می نمودند و سودمند نمی افتاد. از آن میان طبیبی زهری خود را کار آورده گفت که فلان مردم حاصل راجه و فاقه هالت. و راجه را از آن خبر نعم از نعم الزوده خپولان (را) برخاک افکند و بسیار بطیخه، تا آن عات که در اندرواش گره بسته بود بطریق و از آن خلاص یافت و قوت گزات، و بعد از آن در جمیع دهنان شایه نمود و روزگار بعشرت<sup>۳</sup> بسر میرد.

همچنانکه آن طبیب زهری علاج بیماری آن راجه کرد، ما نیز بتدبیرهای موافق و چاره‌های درست مداومت خود را مانگ روی زمین سازیم<sup>۴</sup>. و راجه<sup>۵</sup> سنگد، درد هت، که ششم قوی است و مملکت ما را از وی هراس تمام است، دختر او را که پهلایقی نام دارد جهت صاحب خود بخوانستگاری<sup>۶</sup> بیاوریم. و چون میدانیم که او را و سود باسودت دهن<sup>۷</sup> پیوند وفا ندهد، مصالح آنست که در منزلت و اسیدت آتش زده بسختن<sup>۸</sup> او را<sup>۹</sup> شهرت دهیم. و چون او دختر پهلایق ما باشد خاطر از دشمنه<sup>۱۰</sup> او و اهر داخت<sup>۱۱</sup> و ملک اعتماد نموده متوجه تدبیر مملکت شویم و اول جانب مشرق رفته تمام اقالیم را بسخر سازیم. و قبل ازین نیز چون قصد کشادن مملکت نموده بودیم و از غروب آوازی شنیدیم که دولت مند صاحب تمام روی زمین شود.

و نهوت در خراب و گردان این گفت: میباید درین گفتارش و این رای که اختیار<sup>۱۲</sup> الفاده مشقت

- |                 |                         |
|-----------------|-------------------------|
| ۱- د: گردان ع   | ۲- ح: پهلایک نزدیک رسید |
| ۳- ح: بعزت      | ۴- ح: سازند             |
| ۵- د: خوانستاری | ۶- ح: با باسودت دهن     |
| ۷- ح: زده او    | ۸- د: او شهرت           |
| ۹- ح: بر داخته  | ۱۰- ح: اختیاری          |

و رنج آن بر ما باز گردد، چنانچه موافق این حکایت است<sup>۱</sup>.

### حکایت

آورده اند که برکنار گنگ ماکندک<sup>۲</sup> نام شهری بود و شمرانی<sup>۳</sup> یکی درویش مزبور که<sup>۴</sup> خاموشی شعار خود ساخته بود، با سرید چندی بیرون آن شهر در پتخانه ای مقام داشت. روزی بکنار شهر آمده در خانه ای نقل زد. دختر هری دیگر درهوزه آورد. شمران را نظر بر وی افتاد و دل از دست دادن هدایا، چنانکه بر اختیار مهر خاموشی از دست برداشت و از کمال حیرت نفوذ می می بر زبانش رفت. نقل آوازش بشید، بیرون آمد و رسید که سبب مهر خموشی برداشتن چه بود؟ گفت: مرا دیدن این دختر می می از زبان برآمد که بخت و آرزو و طالع نمی دارد. چون عروسی او کنی فرزندان و دیگر وابسته های تو همه بگیرند. و چون تو از غلبان<sup>۵</sup> می، بجواب او برداشتم. و علاج آنست که این دختر را در صندوق جای دهی چراغی از روخته بر آن می و در درویشی برده می. نقل شده دل اروپا آورده همچنان کرد:

که قرصه را عقل کامل نباشد

پس شمران با سریدان گفت که در آب گنگ نظر کنند و صندوق که بر بالای آن چراغ از روخته بیند آنرا گرفته بیاورند و با آنکه آوازی از آن بر آید نقل و بتلش نگشایند که در آن سریدست. سریدان هنوز بکنار آب نرفته، باجه می می در کشتی نشسته بود و نظارش بر آن صندوق افتاد. رسید پیش او آوردند و او آن گوی را با او از صندوق بر آورده در صندوق سینه خود جای داد و به نص آن می می را در آن صندوق انداخته همچنان چراغ از روخته بر آن بگذاشت. سریدان از سر صندوق را دیده از دریا بر آوردند و پیش او بردادند. شمران سریدان را بخوابگاه های شان فرستاده در حجره را پیش کرد<sup>۶</sup> و سر صندوق را بگشاد<sup>۷</sup>. می میون چیست

۱- ح: چیست

۲- ح: ماکندل

۳- ح: مزور کرد

۴- ن: غلبان معتقد

۵- ح: بخت و

۶- ح: بگشاد و



و باوی در گوهشت، و از کمال چشم مهر دو دست دوگوشی را گرفته بینی او را بدانان بکشد، نوگوشی دست بدو عمل دشمنی محسم شده او را بهادتی رساند. چون به صدای فریاد نام فاشی گشت، برمال عابد بهدیده و دختر بمال از شوهری<sup>۱</sup> راجه نامه فرستاد.

این<sup>۲</sup> تمهیل بدان آوردیم که همچنانکه آن عابد تدبیر خود سر بالا افتاد، تدبیر جدا ساختن و بدوخت از راجه ما را نیز فاشی رساند. چون رسوایت<sup>۳</sup> این فصل برخواند، پیوسته این گفت: اگر ما تدبیری ننگیم و کاری پیش نگیریم، چون که خداوند ما بجز عسرت و عیش مشغولی ندارد، زود که این جنکات که در تصرف اوست نیز از دست ما بدر رود. و تو از چند مهمانی می‌تویی و من برضای حرم و فرزندان او این کار میکنم. رسوایت گفت: ما که خداوند خود را از حرم خاص جدا سازیم، فرزندان بر کار ما بگذارد و این عمل از ما نماند، و دراج صاحب خود این را کی برآورد؟ و موافق این حال حکایتی می‌گویم<sup>۴</sup>.

### حکایت

آورده اند که در شهر شراومت دیوسین نام راجه ای بود. و هم در آن شهر بقالی سالدان را دختری بوجود آمد در شایست خوبی، نامش انعامتی کرد. چون سرحد جوانی رسید بقالی را خود اندیشید که اگر چنین ستاع بی بها را بهشتی ناشناس بفروشد راجه حیدر دار شد، هرگزان فرساید. بنابراین عرض حال نموده و بیست و بیست دختر کرد. راجه بر همان مهتد و بیجان دانا را فرسود تا ز راجه طالعش نظر کردند. ایشان در کمالی حسن و جمالش نظر کرده بی آنکه احوال طالعش معلوم نمایند باهم گفتند که راجه بدهد او چنان فریفته شود که از امور سلطنت یاد نیآورد و صلاح در نکوهش نمودن طالع او دیده دل راجه ازو سرد ساختند و نقل از آن حال انفعول یافته دختر را یکی از سالاران لشکر داد.

روزی آن دختر بر ایوان برآمده بود، راجه از آن راه میگذشت، نظارش بر روی اندامش باری در آویخت و بی آرام شد. چون بخاند رسید از بی اتفاق که در گزشت او

۱- ح: دختر

۲- ح: و این

۳- ح: انگویم

۴- ح: در بستان

کرده بود و شهادت شده بی تابیتی میفرمود. شوهر او بر آن حال واقف شده و میباید نزدیکی عرض نمود که  
 بند و هر چه در دست او بود، مالو آن، خداوند است، حاضر ای دوست من! باید داشت. حکم شود بی  
 او را داخل پستانان حرم سازد. و اگر خداوند از خدمت ذاتی این امر روا ندارد، من او را بخود  
 حرام گردانم. راجع را این احساس او گویا اندک فرمود و اگر چنین کند از من آزار پیدا کند، پادشاهای  
 را بکام نفس کار کردن حجت بد پراکنده نمودن و عیوضین بدنام ساختن است. یا آنکه در عشق  
 او بی تاب بود، گرفتن او روا داشت، تا نهایت آتش مفارقت و سحر جوری او سوخته جان بداد.  
 این حکایت بدان گفتوگو که همه چنانکه کار او بهلاکت کشید، میباید خداوند ما را در  
 جفا و اسودت تیر آتش رسد. پس حذر نمودن از این اندیشه واجب باشد. هر گداین بگفت:  
 در امور سلطنت و جهانگیری پادشاهان را از تحمل سختیها و لغت‌ها چاره‌ای نماند و باالجور  
 پادشاهی را نباید نشنیده ای که برای کشتن راویان و آتش دروان حیله‌های اندیشیده سرت را  
 از رام پیدا انداختند و رام مفارقت او را تاب آورد؟ و منوت گفت: رام از بزرگان عالم بود.  
 این مردم را دکن بزرگان چه نسبت است و ادای این زمان را باعلی آن دوران چه مناسب؟ بیت<sup>۱</sup>  
 تنگ بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی  
 و موافق این حال حکایتی هست.

### حکایت

آورده اند که در شهر مشهور، که بکمال رفاهیت و معموری مشهور است، آنک نام خواجه  
 را زن برد و غایت سواقی و مردود را با هم دل‌بستگی بود. وقتی آنک بتجارت سفر پیش گرفت،  
 زنی خواست که همراه رود، مرد روا نداشت، روان شد. تا صدد در نظر زن بود و او را چندان  
 اشک از دیده‌اش می‌رفت و چون از نظرش غایب شد درد مفارقت و تاب نیاورده عذاب  
 گشت. خبر به‌خواجه رسانیدند، باز آمده زن را بر خاک خواری افتاده عهد عیش برداشت و در  
 کنار خود نهاده غافل و ناله بر گرفت و چندان زاری کرد که جاننش یوگند، بیت:  
 تن از دوری و جان از دوری است که جان را جان و تن با تن به پیوست

و همچنان که ایشان را<sup>۱</sup> بدانی هم هلاک گشته و همه یس را در مقام احوال دانا  
هست. پس لایق باشد میان راجه و باسودت بدانی انگیزان<sup>۲</sup>. چون رسد<sup>۳</sup> این حکایت دانی  
فرمود: «و گنبد این وزیر که مهر داشت بود بقوت غارتگرایی و رای صاحب گفت: این مهر و  
من نیز میدانم» اما کار پادشاهان<sup>۴</sup> بشخص<sup>۵</sup> رسیده است، یعنی بی عیب و عیب نمی شود. و  
مصدق این سخن<sup>۶</sup> حکایتی است.

### حکایت

آورده اند که در شهر اجین راجهای بود بن حین نام و ششمین قوی داشت. لشکر  
کشیده او را حاضر کرد. روزا قوت مشاورت آید و راجه خود را پنهان کردند و آوازه موت  
او در انداخته<sup>۱</sup> سردهای را بکاداب بطوکه بسوختند و بختهم بپایان کردند. ولی این ولایت  
مفر کرد، ملکه ملکه تبت، سار<sup>۲</sup> دوات تو بر سرها میدود<sup>۳</sup> داد. ششم ازین بیخام شادی  
کرد. و روزا و دیگر اعیان جماعت او را دیده هر یک با یکی از نزدیکان و سران لشکرش در  
آیینه و چندانکه بی العیله اعتماد حاصل کردند. پس راجه خود را از برده بیرون آورده  
غنییم را بکشند و بفروپ کار صاحب خود را پسر انجام دادند.

همچنین ما نیز آوازه در اندازیم که باسودت رسوخ و این کار بیش بریم. چون  
یوگندران حکایت این کرد، رسوخ گفت: اگر رای صاحب تو برین فرام می دهی - بعرضت و  
برادر باسودت را طالب کن، تا با اتفاق او این کار را انجام بدهی. یوگندران قبول کرد و  
امیدی بطلب گریبانک فرستادند. و چون برآمد بعد از ادای اوارزم خیانت آنچه با خود مقرر  
داشتند بودند در میان آوردند. اگر چه بظاهر بروی دشوار آمده اما چون بغایت نیک اندیش  
بود رضا داد و گفت: این گفتگو من صوابست، اما از رسیدن اندوه و سلال بظاهر راجه

- |                   |                |
|-------------------|----------------|
| ۱- ح: ایشان       | ۲- ح: انگیزد   |
| ۳- ح: د: و مشوای  | ۴- ح: تعبدانم  |
| ۵- ح: پادشاه      | ۶- ح: آن حکایت |
| ۷- ح: انداخته اند | ۸- ح: محمد     |
|                   | ۹- ح: وزیر     |

دادند و فرمودند: رعایت گفت: من نیز همین اندیشه دارم. و بگذازانم تا آغاز و انجام کار نظار و اندام است. گفت: دل مشغول مدار که گویانک همیشه را از جانب دوست تو دارد. چون راودودت این<sup>۱</sup> آواز را راجه اثر<sup>۲</sup> شمع و اشود در چهره او به بند. بخل و جوع آورده قد الحمله آید. باشد و نیز بافتنهان را ذات معمول شدنها توانست آورد. و پستانوی را<sup>۳</sup> غشویست بصورتش من آوردم و با سودت را نیز متعاقب حاضر داریم. پس قرار بر آن دادند که راجه را با<sup>۴</sup> با سودت نظام لادونگ نام در نوعی شمع مگدست و شکارگاه بی نظیر است برده مشغول شکار شمع و راجه را مشغول شکار در افتاده شب نیز آنها بگذارند. و ما بجای بودن با سودت را با شمع بسوزیم و او را<sup>۵</sup> در خانه<sup>۶</sup> پستانوی بگذاریم. تا آخر کار بر عصمت او گوید باشد.

و شاپرین قرار داد نزد راجه رفته<sup>۷</sup> بساط بوسیدند. رعایت سرجه داشت که دور است<sup>۸</sup> که میل میر و شکار لادونگ به حاضر میخواند آرسیده. چون مگدست هر آدم از اندازه بودن برده سیر آن نوعی کردن رعایت لایق است. راجه را پسندیده افتاد و روز دیگر فرمود تا ساعت صید اختیار نمایند. و در همین وقت نارد پیرمال برقی رسیده آمد. و پیشتر ایوانم تعظیم او رجا آورد. و او گدستهای از درخت و اوازادست - درختی ریشتی است - گذرانید و دعا کرد که ترا پیری در وجود آورد که سرور پادشاهان باشد. و با سودت را نیز ستایش نموده گفت که مرا از بودن این جور ریشتی ایام ریشتی داد آمد. ای مالکه! از پادشاه تو پادشاهان پنج برادر بودند و ایشان را زن بود درویدی نام. و قبیله پادشاهان و درویدی در کتاب مجاریست که بحکم حضرت خضره<sup>۹</sup> الهی بزبان فارسی ترجمه شده برزم نامه نامور گشته. بطرح معظور است - همچنانکه این درو ریشتی در معین و خوی بی نظیر است. درویدی نیز اینچنین بود. من<sup>۱۰</sup> چون او را دیدم و میل و محبت هر پنج برادر را با وی مشاهده نمودم. ایشان را نصیحت کردم و گفتم: باید که در میان شما از رهگذر محبت این زن اصلاً مخالفت بوجود نیاید. که تضم عداوت و نزاع در مردم وجود زنان و محبت ایشانست. و بوالقی این حکایتی است.

۱- ح: با وجود آواز

۲- د: اثر

۳- ح: پستانوی عظیم

۴- ح: راجه را با سودت

۵- ح: بسوزیم تا

۶- د: ریت

۷- د: در ریشت

۸- د: زمین

## حکایت

آورده اند که سده و اهند نام دو برادر بودند از ایران که شوق و شوکت روی زمین را گرفت و هیچ کس بر ایشان دست نیافت. برهما دو مقام عالی که ایشان شد. پس لشکرها را که عیادت از طبیعت الهی است فرمود تا افسره یعنی حوری را بهجت آوردن بوجود آورد. و افسره بر گرش برهما گشت و ادب و مقام تقدیم برماید. برهما از چهار طرف چهار روی درجه ملک او ظاهر کرد. و سده و اهند بر گروه کربلائی در حالی که محبت بهشت است می بودند. افسره برهما نزد ایشان رفت و ایشان بیک دهنی دل از دست دادند و در عبت او کار بجائی و اقدامی که دشمن هم شدند، هر دو کشته شدند.

و این تمثیل بدان آوردیم که اصل نزاع و دشمنی همت زن است و بسبب عداوت فایول و علیل نیز همین بود. شما نیز پنج برادرید و همه باین زن میل بسیار دارید. باید که از مخالفت و عداوت خود را عافیات نمائید و دو ارامی که پیش یکی از شما باشد دیگران بدان ایام او را بر خود حرام شناسند. آری تو رفیقان و مصاحبان من بودند و سخن من عمل میکردند. و من بهجت ایشان نزد تو آمدهام. تو نیز بقول من کار کن و آنچه وزرای ایک اندیش تو میگویند بکوش و ظاهرش که در اندک مدتی دولت عظیم بتو روی آورد. و اگر چه اندک تردد خاطر و پریاشانی دل بهم رسد، آنرا دوزخ لیسانه خاطر جمع داری که در آخر عافیت ایک نتیجه دهد.

نزد این فصل نصیحت بر خواننده از نظارش غایب شد<sup>۱</sup> و دو گندراین و دهمگران از توبه دادن نزد بهصول منصور قبولی دل یافتند در پی سهم<sup>۲</sup> سازی شدند.

تمام شد ترنگ اول از لاولک لبیک از کتاب کنعانت ما اگر در حکایت راجه و تفسیر بتفسیر سازی سوختن با سوخت بخروخ، یعنی سوچ اول از امور دوم از ذریای اعمار<sup>۳</sup> بر کوان آمده.

۱- ح: یعنی را

۲- ح: ایام

۳- ح: در سهم



چون از برای تنگ انقباضی درستی<sup>۱</sup> که رافو شکر داشت راجعه ششستر را با جرمش بادودت به دره میگردیدند، حقایق آن قابل گردید و میگذاشت از جایی در آنرا با صدای نازک گفتم بود<sup>۲</sup> به گداز این فرستاد و او قصد را با انواع اعزاز و اکرام نمائش نمود. و ششستر شب و روز رفتار میگذاشت. روزی به گداز این را باران سنگین و گریز شکستید. بادودت آورد بعد از نانی از آنکه به دست و میشتاد به تنه<sup>۳</sup> که در آن کوتهی دهان و از آنجا با خود رافو گرفته بودند<sup>۴</sup> او را با انواع عذابت و آزارها رافو خود را معلوم نمودند بعد از بادودت بکشتن رافو برای به دست آمدن راجعه با سرجه<sup>۵</sup> یا شمشیر و شمشیر و شمشیر انداخته و احق<sup>۶</sup> بی که برادر از برای رافو از خانه راجعه<sup>۷</sup> حلقه ای از روی شکر را به راجعه عذابت دادند، هر گاه انواع بدست و سختی را برای<sup>۸</sup> رضای او بر خود آیدان شمارد.

پس رو گداز این<sup>۹</sup> بادودت را به شکل عاریت راجعت کشی و دستک را بصورت دهان کمر داشت روی بر آورده خویشتن را<sup>۱۰</sup> نیز کوز بخت ساخت و عذوبه شکر میگذاشت<sup>۱۱</sup> و بدودت در منزل را و بدست آتش زده شربت داد که بادودت و دستک بر پشت و قوغای عذوبه در آورده راجعه و ششستر انداد.

چون<sup>۱۲</sup> رو گداز این بشهر میگذاشت به دهان<sup>۱۳</sup> را در نانی که در آن شهر بود ششستر آنجا رفت و بهر چیزی که توانست از دره نانی شنووی طایفه دروایغ درآمد. بدماهی را نظر به بادودت انداد بهر نانی نمود و عذوبه را بهر نانی خوانده از شهر کوز بخت بر سید که از کجای و آن را با نوجوه شربت دارد<sup>۱۴</sup> رو گداز این گفت: تا آخر شربت آتشک نام. ششستر نام رافو

- |              |                |
|--------------|----------------|
| ۱- ح : بندید | ۲- ح : از      |
| ۳- ح : تدبیر | ۴- ح : بود     |
| ۵- ح : یعنی  | ۶- ح : و چون   |
| ۷- ح : به    | ۸- ح : رو گداز |

۹- ح : خویشتن نیز ح : خویشتن بدوی

۱۰- ح : عذوبه شکر شد و

۱۱- ح : و چون

است، این را گذاشته بجای رفته. التماس دارم<sup>۱</sup> که تا من خبری ازو ندارم یا او را ندارم<sup>۲</sup>. این دختر در محضرت تو باشد، این برادرش نیز که کوری ضعیف است یا او بوده خاطر دختر را تسکین دارد. همدلوق قبول کرد، و بوگندراین ایشان را همدلوقی سپرده بزرودی بر گشت و همدلوق ایشان را بمنزل خود برد. باسودت خانه ای دهد هر نقش و نگار و اندر آن مجلسی از رام و سبک تصویر نموده احوال خدائی آنها داشته. آنرا حسنه بدل خویش خوانند<sup>۳</sup>. فونی یافت و غر خدمت همدلوق بر می برد. همدلوق از افواج او آثار بزرگه نوادی مشاهده میکرد و باو باره حال او معراعات خاطرش می برداشت و باخود میگفت: همانا این مرغ از آبدان بزرگ است، تا بجهت مصلحت خویشش را چنین<sup>۴</sup> ظاهر ساخته باشد درویدی که در خانه<sup>۵</sup> راجه بر آن حال خویشش بتوان داشته ایم بی دولتی را میگذرانید، این این سخن کردن خود برداشته.

روزی باسودت برای همدلوقی محلیلی و سرانندی<sup>۶</sup> از گل، چنانکه از راجه و تاجش آموخته بود، ساخت و غریبانی هم از گل که زبان غندی تلک گویند در میان آن داشت، بدوئی که تازگی آن<sup>۷</sup> غیر نپذیرد، همدلوقی آنرا بر سر بست و همچنان نزد مادر رفت. مادرش پرسید که این را که ساخته است؟ گفت: در خانه من دختر برهنه است بجاغ غرور، این از کارهای اوست. مادر گفت: او از نوع آدمی<sup>۸</sup> نمی نماید، مگر از دهنوهای عالم والا باشد که دم منزل بزرگانی بعضی عابدان و سرانغان بجهت مصلحتی بیکر و حمله در می آیند، و سوانی این حکایتی است.

## ۲-۵: چهری

۱- ح: دار

۲- ح: ندارم

۳- ح: خوانندی

۴- ح: خویشش ظاهر

۵- ح: درویدی

۶- ح: آن نپذیرد

۷- ح: نوع آدمی

## حقانیت

آورده اند که کثرت روح واحدی بود. و از برای این امر مناسب بر تاضی بشکلی  
 دیگری برآمده. و به جهت اینها حال بهمانه او آرد. و آنچه پیشتر بحث را که بعضی نام داشت  
 از خود را داشتند در تحت مصداقش ایام میخوانند. و برای عاید بقیاسات وقت و کشش را فرموده اند  
 تا آتش من طعانی بوجود آید. عاید برهمنی میماند. و طعم را میباید بافت. و کشش  
 در طایفه اندامه درین آورد. چون گرم بود. عاید بهشت میماند. گرفت و اجازت من نبود.  
 پس نظر بر بهشت او اجازت. او فی الحال بهشت نمی کرد و طایفه طعام را بر بهشت خود داشت  
 و کشش من خوش و حرکت نمی کرد. تا عاید طعام میبرد. و عاید از وی خشنود و راضی  
 شد و دعای خیر شده بر او داشت برساند. پس ثابت بود که این یک عاید بر بهشت آن عاید  
 برای مصداقش حال خود را میماند. می داشته باشد. تو رعایت حال او لازم دارد.

و سائل چون از - در این بهشت در تعظیم و تکریم او میفرماید. و میگوید اگر چه از  
 جدائی راجه دانشگاه نمی بود. اما و اینکه بخاطر او و حرکت دلش را می کشد. و چون راجه  
 و تیسر زانکه میماند بود. درین باسودت را سخته شده احوال برسد. گذشت او را دانشگاه  
 سوخت. راجه مدعوش گشته بر حسن بقایه و بقایای بسیار کرده هلاکت خویشی من  
 اندیشه. و هم درین اندیشه بخاطرش رسیده که نازد با من گفت که ترا پسری از باسودت  
 در وجود آید که درود بدو اتران باشد. و سخن او البته راست و تخلف اندر آن جایز نباشد.  
 و نیز گفته بود که اگر ملاقات بخاطری بفرماید آن را سهل شمارم. و نیز هیچ اثر غم بر  
 چهره گوهرانک ظاهر نیست. و به گندم این نیز نمیگفت نمی تواند. و ملاقات باسودت البته زنده خواهد  
 بود. و این تدبیر و رعایت که سایر مصالحت ساکی جمله ای اندیشه اشعین را زنده نموده اند.  
 اولی آن است که حوصله و زنده میر نماید. و گوهرانک مضمون تدبیر را تمامی به پدر خود  
 عرضه داشت نموده او را تسلی کرده بود.

اتصاف جادوستان مگر پیشتر اسوال شهر لادانک و سوختن باسودت عرضی کردند. و او نسبت  
 دلخیز را بخاطر خود قرار داده قصد نزد دو گندم این رساند. و او بوجه و تیسر بار نمود و راجه  
 قبول کرد. و به گندم این از بیم ظهور آن مصالحت. تدبیر غنی اندیشه نموده در سهم گشادهائی

راجه و اورنگ و ... و ... را کنار فرمود و رنگبهره نوشت که روز عتیم یا چشم  
میرسیم . و او نیز استعداد فرمودی دستور عتیم روز عتیم آید شد . و ...  
کلی شکفت و باصوت را ... و ... و ... اگر حد  
و ... در خدمت راجه جمع شود ، راجه از نو هرگز نشاید و ... که با نو دارد ، اگر  
آن تغییر آورد ، و چون وقت سران راجه ای نزدیک شد ، باصوت سرای از کلی ، پناجه از  
راجه و ... بود ، و رای او ساخت .

چون راجه آمد ، مکهشیر او را از ... راجه او را با چشم و کوه ...  
خود آورد ، و راجه چون روی و ... را دید و آن سرحد را بصفت خود مشاهده کرد ،  
سران شد که این هر چه کسی باشد ؟ و چون دست بر دست راجه ای داشت ، کوئی خاکه روی  
زمین را متصرف شد . و از دود آتش ، که سواقی رسم خود بر افروزان ، راجه چشم را بود  
روید ، تو گفتی در هم روی باصوت نظر از روی و ... و از گرمی آتش روی  
و ... که ... و ... را به ... و ...  
دیده ، و چون از رسوم خود فارغ شد ، مکهشیر روی پناه را از ایشان جواهر و ...  
ساخت و ... که ... و ... و ...  
مکهشیر عهد و پیمان سوگند گردانید که دیگر مخالفت راجه و ... راه ندهد .

باصوت از گفته و ... که ... و ...  
و چون راجه اراده نموده که باصوت نزد راجه ای ...  
هم نظارش در آمده موجب بر هم زدگی مجلس عیش شود . فرمود داشت که ...  
است و ... بر نمی ناید ، راجه جز بصواب دیده وزیر دانا کار کردن چه راهی ندیده ،  
فی الحال طبل گوج زد و ... و ...  
فرمود تا آرتک را تعاقب بیاورند ، و او با و ... و راجه و ...  
بحرم سر رفت و باصوت منزل گوهالک برادر خود در آمد و برادر را تنگ در بر گرفت و  
هر یک در اشک و دیگری تبار کردند .

و ... خبر یافته با اتفاق رسوای حضرت باصوت رفت و او از گذشته یاد نیاورد ، و

نگهبانان غیر به<sup>۱</sup> و دماوی بودند که اوننگ بخانه<sup>۲</sup> گوهانک در آمده . و دماوی گفت : او تیر  
من امانت است و راستی که بخانه<sup>۳</sup> دیگری در آمده او را برآورد . و درین وقت راجه رسید  
که این مرد گل بهر است<sup>۴</sup> . گفت بر عین دشت خود را پیش من بازانت گذاشته . این  
صفت اوست . راجه بصورت تمام بخانه گوهانک رفت که البته آن باسودت خواهد بود . و  
سرزم دماوی یعنی نگهبانان<sup>۵</sup> او سرور دو بودند . راجه در آمد و باسودت با او برادرش و  
برگندیان و روست و سینگ و گها<sup>۶</sup> . راجه تمام اقام جدائی بر داشت محوم<sup>۷</sup> آورده بی تاب شد .  
و باسودت از شهری وصال بد موش گشت و بر فراری راجه را مشاهده نمود و از شهر فرار  
شد . هر دو بگریه در هم اویندند و جانان<sup>۸</sup> زمین و زمان در گریه شدند . و دماوی بشند  
و بی اجل خود را از دست ایشان رسانید و از بی تاب ایشان او تیر بی قرار شد . و الهی زانی که  
بزرگ زادند . آن را رشک و غرور انیای بخاطر نرسد . بلکه<sup>۹</sup> هر حالی که شوهر را پیش  
آید ، از آن متأثر شده ایشان را همان حالت روی نماید .

باسودت گویان گریان گفت که زندگانی من بچه کار آید که راجه را چنین غمی و  
اندوهی پیش آمد<sup>۱۰</sup> و برگردان گفت که این گناه من است که راجه را چنین اندوهی رسید .  
چه من تیر مصاحبت سلطنت<sup>۱۱</sup> این تدویر روانگیستم ، تا دماوی را باورم و خار نزاع از پای  
خاطر سگدیش برآورم . و عاقبت اندیشی درین کار آن کردم که باسودت را بد دماوی بپردازم ،  
تا بر رفت و پاکدامنی و گواه باشد . و دماوی گواهی داد و گفت من در آتش درمی آیم ،  
اگر کرد با محرم بدین عصمتی رسیده باشد . راجه گفت : تاوان این کار از دست که او  
این صد عنت و جفا بر ای من نشود . باسودت التماس نمود که میخواهم آتشکده را برافروزند ،  
تا تو من از آن تمام عیار بر آید .

و گویان این بانی خود شهرت کرد و بقبله حاجات روی آورد و گفت : الهی ! اگر من  
دست عمر را در نیک<sup>۱۲</sup> امیخی خداوندگار خود بفرمایید همه مصالح دولتش را اندیشیده ام ،  
از تمام غلب بر رفت و پای باسودت گواهی دهم ، والا من خویشتن را ( و سرورم و هلاک

۱- ج : نگهبان

۲- ج : بلک

۳- ج : حاضران

۴- ج : هر است



گردانم. بدانی از غلبه شریفند که آفرین ای شمس جان سعادت آفران که در دست پادشاهان  
 ووری ملک آفرین داری و مثل بادبست خرمی که در دشت و بادشوارم فرستاده است. و  
 این آواز از چرخ طرف در هوا پیچید و با صدای همه بادبست و شادمانی گشت. و راجه  
 را بیشتر و گویانک پندار پنداشد که گویانک تمام روی زمین در اشرف ایشان در آمد. و راجه  
 حاضر از همه راجه اربع ساخته با بادبست و بادشوارم پیش و نامیهای پنداشت.  
 تمام شد فرنگه دوم از گویانک از یک از کتاب کائنات ساخت. و صیقل دوم دیو شد.  
 یعنی موج دوم از شور دوم از دریای اسرار و گنار شد.

## صوت مرسوم

چون راجه وندیشرا بادست و پنداری و عارفانه نشست و نشست ازانه ساخت ، گویانک  
و بر گسترایی و بهر دست و در دست را بهشت و سخن از سم و شادی می گفتند ، در اندکی سخن  
راجه وندیشرا حلقه می نمود حال جدایی خورد در میان آورده گفت :

## جفاست

فرمودند که در ایام پیش راجه ای به پرورویس نام ، از معشای ارانی ، و همچنین  
در روی زمین سر بر کرده<sup>۱</sup> در بهشت نیز گشت مینمود ، روزی در اندک آن می گشت ، ارانی  
هم ایستادی سخن می کرد و در ایام سرده می آرام شد . همزمان<sup>۲</sup> ایستادی که با  
او بود حیرت از او گشت و می پرسید : تو بر روی فرشته<sup>۳</sup> شده ای که نیست داد . ارانی در  
خوابی خبر بود ، آمد با بهشت و فرمود که خود را به ملک می رسان که پرورویس را پیش  
ایستاده بخواب گشته و با بهشت او بخوابد ، و چون بهشت را بگوید که آن خود را بوی  
بسیار است . و اگر نبود پرورویس آمد و شگفت و ایستادی ارانی را بوی گفت و باز نبود که  
خوابد . معشای حلقه سرده و سر بر آورده ، پس او را نزد عازلی بهشت داد ، و او به مقام  
ارانی را شگفت ارانی را به پرورویس سپرد ، و این دو مشتاق از وصال هم پرده دار گشتند  
و چون در روی زمین آمدند اهل زمین حیران جمال ارانی شدند .

پانی سر را با سران جنگ آید ، پرورویس را بهشت و پرورویس را سر را بگشتند  
و از ایشان او شاد و بهشت شد و ایستاده در رهبر آمدند . و کجا هم ایستادی در نفس بودند  
فرمان نام معشای حلقه را به پرورویس آورد ، که از دنیا ایستاده بر خلاف ایستادی حیران  
شد . پرورویس<sup>۴</sup> ایستاده و دنیا معشای بهشت و گفت : ای آرمش داد ، او حاکم و اهل بهشت

۱- د ندارد : صوت مرسوم

۲- ح : همچنانک

۳- ح : می کرد و

۴- ح : هیوا

۵- ح : خنده

۶- د : پرورو

را چه دانی و پرده گزیده و صند و خواب آور را چه شناسی؟<sup>۱</sup> و  
 تو چه دانی سرورستان و  
 باغشیرین و دره کارها باشد

و در ورس گفت: من در صحبت اربشی آنچه دانستم تمام بگویم شما ایستاد. بعد از این سخن  
 گران آمد، ششمنانگاه دهانی رد کرده و گفت: چون تو و اربشی چنانی بودی. تا در این با  
 نشنودن کنی، شما را ملاقات هم میسر نگردد. و چون از اینجا برآیند و دایره اربشی  
 باز شود، چو من از گلهایان اربشی را از نظری دور بردارم. و در ورس در میان پادشاه و ده  
 بصورت خشنودی و از این روایت بشنید و بشنید. و اربشی نیز در میان گلهایان و ده صند و ده  
 باشد، اوام بد حالی من گذرانند. و چون از این از و در ورس رفتی و شنود شد و گلهایان اربشی  
 را آورده و در تسلیم آورده و بشودار هم شده نام و از دست درگداز است گشته.

چون بادست از راجه این ملکوت شد از اتفاق عالم و در ورس با اربشی و جدا شدن  
 اربشی و راجه دانی او و لعلله افغان راجه. و در گذران برای وقت سال و بادست و ثبات شد  
 راجه گفت: حکایتی<sup>۲</sup> مناسب این حال هست.

### حکایت

آورده اند که دو شهر که راجه است چون نام راجه ای بود و حرمی داشت تیره دانی نام و  
 راجه را بهین حرم آن فرد یعنی حاضر بود که تیره دانی از وی تشکفت. و رفتی مزاج راجه  
 از اندکی بعد، تب هرق دریاری شد. اطبا از صحبت حرم او را دوری فرمودند. ازین درد  
 نامی و سرخ دیگر پیدا شد که از مزاج دست، طبیبان با دروا گفتند که تابع این بیماری  
 با تیره دانی با عهد جوان اربشی تواند بود. و از کمال شجاعت و سردانی تیره دانی  
 در آن وی مطلق را نیست، چه او از ازدهای شمالی تیره دانی<sup>۳</sup> تا بدیگری چه رسد. چاره ایست<sup>۴</sup>  
 که شیر قوت همان حرم بگوشی او پادشاه رسانید و او را بهمان داشت. چون راجه این خبر

۱- ح: ندارد: بیت

۲- ح: حکایت

۳- ح: تیره

۴- ح: نیست

شبه انقدر غم و غصه بر وی زور آورده که گریه می کرد در درون او بسته بود شکفته شد و از آن  
مرض روحانی پدید آمد. بعد از آن ویرا عزم را گزیده بوی سپردند. بغایت شاد کام گشت و در  
مهربانی بر ایشان پیروز شد.

یوگشتراین این حکایت بگفت و ظاهر سماعت که وزوای نیک اندیش برای مصافحت کار  
خداوندگار هر نوع جاری باخوشی و عشق آورده و در باب ظاهر حال آنکه... و بعد از آن اگر  
در میان رانده و باسودت داشته ای شفیق و مهربان و مهربان و مهربان... و نیز  
گفت که وزیر چون شرفمند سماعت شد با جز در عواقب کارها نظر کاران سرانجام داد که  
در ظاهر حال درود و طریق خوبی آمد و چون و مهربان و مهربان... و این شروع آن خداوندگار  
و برودت سماعت که آنها را جز خدمت و فرمان بردن کاری نداشت و هم ازین جهت باسودت را  
بر عدت و محضت راضی سماعت از صاحب جدا جداعتیم و خداوند را قبول در عالم مفاخرت در  
الکندریه و واوجه جفاها که در چنانی ننگشید؟

راجه و تیسر از شنیدن این حکایت از جای درآید و گفت: ایضا! فی است که  
باسودت در دولتخواهی این همه رنج و کدورت بر خود آمد شمرده و همه روی زمین را بصیرت من در  
آورده کار او بر همه کس افزونی دارد. و من آن حکایت را بصورت تمثیل آورده ام که زبان نیک  
حیرت برای حاضر شوهر خود که در حقیقت قبله<sup>۱</sup> از آن است تحمل جفا و آزار می تواند کرد.  
و این است که کار او را با کار باسودت هیچ نسبت ندارد.

انقضه راجه و تیسر ازین گونه دلچسپی باسودت می نمود. و راجه بگوشتر ازین  
مصافحت غیر رانده الهی راجه و تیسر فرستاد که یوگشتراین وزیر بیکر و فریب کار کرد.  
بازی بعد از این چنان گشت که از جهت این سبب آزار خاطرها پیدا نیاید و ازاین دوست  
و دشمن هر خامن دراز نگردد. و تیسر قصد را توارش بسیار نموده نزد پادشاهی فرستاد. و  
او پادشاهی و باسودت را چون شیر و شکر باهم سازگار دیده خاطر جمع نمود و پادشاهی گفت که  
بصورت بسیار باید که و تیسر ترا به مکر و فریب از خدمت ما بدر برد و او بجای دیگر دلبستگی  
ناورده. و من چنین آنچه مخطوب ما بود نیز شد. و خوشتر بجایب ما نگران قدری. و پادشاهی  
گفت: باز منی من بصورت بدر عرضه دار و مگر می که راجه بر من مهربانی تمام ندارد و

راست است در بنگاهی مرا خواهر عشق است. از جانب من دهده خاطر راه سعادت و در  
 استواری عهد و پیمان ثابت قدم باشید و اخلاص و عقیده نسبت با و پیش از پیشی درست کنید و  
 اگر حیات و شادکامی من میسر آید، او را صد بار باز استادند، اما درین آید و رفت غصه  
 نیست و میفرماید پدر و مادر و خویشان در دل و استواری بازگی حسیده انگارانی دل پیدا کرد و برای  
 تسلی خاطرش دستک این حکایت آغاز نمود و گفت :

### حکایت

آورده اند که در شهر اقلی پسر که به نام «پرایه» روی زمین است درم گوشت نام بازرگانی بود  
 و پسر داشت چند ریشه نام . و او دختری زائید، ماه پاره ای نام به مجرد متولد شدن، بخواست  
 و بخت و بختی کرد، همه در حیرت افتادند. بازرگان از شنیدن حال دختر نزد وی آمد و گفت  
 تو کیستی؟ دختر گفت: خاطر مشغول مدار که قدم من بر تو بخت مبارک است. من  
 در خانه تو پیدا شده ام، باید که صرا بمری عیچکی ندی. بازرگان دختر را بر دوش  
 آویخت یعنی ساعت و آنرا ای در انداخت که دختر ببرد و نامش سوم برب کرد. و بشو و بپزد  
 می یافت.

و کتی در فصل بهار مردم بنوروزی به سرا شدند، دختر بر ایوان تنها برآمد. کبر  
 چند نام ظاهر پیری می گفت. نظارش بر آن دختر افتاده دل از دست داد، و سادوشی و  
 با او گشته بخانه خود آمده و مجبور شد. عیچکی بیماری او را نهانست و او نیز انهم در حالی  
 کردن بارت. بعد از روزی چند با همراز خود در دل گفت، و او بر پدرش گهرسین ظاهر  
 داشت. گهرسین بخانه پدر دختر به خواستگاری رفت و او از وجود دختر انکار کرد. خوابیده  
 رسید برکت و پسر را بخدمت علاقه و تاف دید. با خود اندیشید که من راجه زمان را  
 خدمت می رسیده کرده ام، عرض او بر سامان، شاید بحکم او این قراوت صورت یابد. پس  
 جوهری گرانمایه بپخته برد و حال عرض نمود. راجه کوتوال را فرمود تا خانه پدر دختر  
 را محصوره کرد و گفت چاره ای بجز قراوت دختر با پسر گهرسین نیست. دختر با پدر گفت:



خوشتر با رقصه مدح و ثناء برودگی : «حرا بری بدست ، شربت شکر هرا بر فراخی خود کشید  
و بهرید آشنای نان باشد : خواجهد قبول نمود و مردم ازین شرط بهشدیدند» .

چون دیشم را بهشت عروس برداشت ، گریه می داشت گفتند : درگاه محال خوشتر و اعیان مادرش  
عروس چون بشنید بهر نقشه بر وی انداخته که آه نهایی عهد بست داشت : «شربت گریه  
دعای هلاک بود و حال سوختن گریه عیال : مردم ازین حال غریبه شدند : گریه چند با خود گفت  
که این چه بازی بود که بر ما فرود آمد ؟ پس با وی رفتی : «آه رویت» و انگلی می نمود :  
یعنی موافق رقص خود : که بعضی از اشتک سوختن روز یا خلال خود در یک خانه خواب  
بگذرانند و خوشتر را شکله از هیچ گریه دار ندارند : و این با موجب امر مزبور شدادند : قصه  
گریه چند ازین قصه بر خود ریخته و از شمع و لعلات بسیار بنام دل بر گزاف : اسواق خود را  
تصفیه بر همان میزاد .

روزی در میان برهمنان برهمنی بگری آمد و عروس ماه دیگر با دار سادشگری برهمنان  
آمد : از گریه چند پرسید که این حاضر باو چه نسبت دارد ؟ او جواب داد : از آفتاب و ماه و روز  
آمد . برهمن گفت : می توانی ابدی بیاموزم که ثابت آن بر مطرب خود قرار گزینی : گریه  
چند ابدی نمونه دایم آفتاب بر عروسی و آفتاب را که فرمودی : روزی دیوانی از میان  
آفتاب برآمد : گریه چند بر او قدمتی نبود : تا عشق شد و گفت : نسبت من به خانه تو آینه  
مشکلت را حل کنم : و همچنین کرد .

چون دیشم از شب بگذشت : عروس از خانه بیرون شد : دروازه گفت : بیا : تا حال او را تماشا  
کنی . پس بهصرف او با و شو : تا مشکلی زودتری بیا به خانه : بر پی شوم از شهر بیرون رفته :  
تا بیای شمع بزرگ بگردد نام رسیده بودند که انواع جازه از خود و دیانت و وسایل و غیر  
آن بر او انداخته : و بر بالای شاهی تختی زاده اند : و دختر وی بگری بر آن تکیه نمودند : و عروس  
گریه چند نیز همراهی دوست : میزبان شد و با خود گفت : خوشا آنکه بخت که به نیکان  
همراه آمده و نیکان را همری او کنند : گریه چند این رسیده با خود داشت و آن دو بری زاد  
غراب : و دیشم او را بگریه کرد و میوه های بهشتی بخوردند : و آن آخر عروس او با خواهر خود  
گفت که آمدند : برهمن او را : «بخت داشت و منظوم معانی بهشت او» : برخصب نو رقص :  
این شکست و از دوست آورد آینه رفت و او را آن حال را مشاهده کرده بخواه آمدند و بر  
جوانگی خود میخواستند : عروس بعد از تماشا بخواه رسیده همچنان دو جامه خواب خود در آمد .

سهمان<sup>۱</sup> را گمراهانه گفت: دیدی، این از پتی آدم نیست، پری زاده است. با آدمی چگونه  
 دردیگ شود؟ و آن دیگر خواهر اوست. اینها دختران دیوانه اند و این عروس بجهت  
 نفرین نسی برده<sup>۲</sup> آدمی متولد شده. اما اکنون ترا دعای تعظیم میکنند و کن را بر در خانه<sup>۳</sup>  
 عروس نویسی و بجهت تاثیر آن حکمتی دیگر برادریم، تا کار گیر آید، مانند آتش که را سوختن  
 ذاتی بلند باد بیشتر بسوزد. این یکت و افسون حکمت باور داشته از نظارتش غایب گشت.  
 و گمراه چندان را کار آورده سوختن را با لباس انحراف برآید و با ماه دیگری دیگری  
 بسختی غارت. عروس از رشک آن حال بر خود به پیچید و گفت: این چه کسی است که  
 با وی در رابطه ای؟ گفت صمیمیت نیست که خاطرم را از همه عالم فارغ دارد. و از تاثیر  
 افسون حکمت قدرت در وی طبعی نموده آتش شمعش را شعله ای ساخت، چنانکه فلان جهان  
 سر بر آید او نهاده برضای خود تن در داده و پری با آدمی یکدل شده از خواهر و اقارب خود  
 دل برآید. همچنین اهل سعادت بوسیله اعمال ترک با اهل بهشت میروند باقی و عورتان  
 پیشانی فرمان برآید ایشان گرداند که حسنها بمنزله گاو شیر آورست که صاحب را بدیسی بسیار  
 رساند و اعمال بد از آسمان بر زمین افکند<sup>۴</sup>.

و چنانکه این حکایت بیان نموده<sup>۵</sup> شعله آن گفت: مگر قصه ای نشنیده اید؟ پرسیدند  
 چگونه بود؟ گفت:

### حکایت

آورده اند که گوتتم نام عابدی بود روشن ضمیر که احوال گذشته و حال و آینده را  
 دانستی و اهل نام زنی داشت. وقتی اندر ارجعالش حلقه شش شد، اهل این عتاق نفس نتوانست  
 گرات و تن درداد. عابد بهر باطن دریافت و بسر وقت ایشان رفت. اندر خوابش را گوی  
 ساخت. عابد از زن پرسید که این کیست؟ زن بجهت آنکه خود را دست گوی بداده در

۱- ح: سهمان

۲- د: انکند

۳- د: نمود

ایس ازین گفت. که چاره است. و این کلامه دو معنی دارد یکی گزیده و دیگری میره یعنی معشوق زن. عجب گفت. لطیف اظهارات یعنی میره تست. این بگفت و او را آفرین کرد که سنگ شوی. و سیمین کلامه یک معنی راست گفته بود و عابد بر وی مهرایی نمود و مدت سالها او را در حال بریدن<sup>۱</sup> رام بود معین سلامت. و اندر را طعن کرد و گفت: چون تو طرح فرج نمودی. او را هزار فرج شود. و وانی که بشن گرفت. آنرا اتم نام خود را در وجود آورد. آن هزار فرج تو هزار چشم پیدا گردد. و بدعای عابد اهل سنگ شد و اندر را هزار فرج پیدا گشت.

و این انجیل یک آوردم که آوند باعمل رست شدن و شیفه<sup>۲</sup> ران گشتن چهاری باز آورد. و الحق هر نهالی آن بار دهد که در طبیعت و ذات او باشد. بعد از آن وینک را بدماونی و بادوت گفت که شما در نشاء سابق جوهرانی بودید و اجعل که باعم رسیدند بکمال و یکجیمت باشید و مخالفت را برانویں عذر راه ندهید و ایشان اول وینک را کار فرموده حاضر از رشک یکدیگر<sup>۳</sup> فارغ ساخته چون شیر و شکر در میخند. و راجه و تمیشر نیز دو زندگی با ایشان برابری و عدالت لازم داشتی. و چون راجه مکنشیر بی دربی احوال بدماونی را بخونی و خوشحالی کنید. شادمان گشت.

و یو گسارین روز دیگر با راجه و تمیشر مرض نمود که وقت مراجعت نمودن بشیر کوشایی است. و به از جانب راجه مکنشیر خاطر بکایه جمع شده است که عهد عبت و یگانگی اسنوار دارد و رعایت حال دختر را که از پیشانی عزیز تر است فرونگذارد. و ما را کاری که بود ساخته شده دیگر بیب نوبت نمائند. و هم درین اثنا نامه مکنشیر رسید که بجهت خوشدلی و خرمی بدماونی مدتی شما خشنود شدیم. من بعد ازین جانب همگی اطاعت و فرمانبری و دائر خیر و صلاح انرا نمائند و بخاطر جمع مهمات خود بپردازند. راجه و تمیشر این پیغام را کلی از داغ فکرت و دانش یو گسارین دانسته بدماونی را نزد خود طلب داشت و قاصد را در حضور او نوازش نموده تعبت و هدایا به پدرش فرستاد.

۱- ح: دیگر میره یعنی

۲- ح: رسیدن ذات

۳- ح: یکدیگر

و در خلال این حال فرستاده چند نماینده رسیده زمین وسیع و زیاده را گذارد که چند نماینده  
بر مساحتها و زمینها اطلاع یافته میگویند که آثار اقبال دولت هم از اینجا ظاهر شده که مانند  
برگندران وزیر ایکه الدیش دانا یکمال دانش در ملازمت است و سپاس و آفرین فراوان بر  
امردت که از بهت ایکه در دولت خواهی رایج بطعیر راضی شد و تا حال همراهی نموده  
مارا در این سلطنت در ماند ساخت و پندارونی نیز مانند باسودت نور چشم منست و بکاراند  
دیگر آنکه ایشان نیز با هم یکدل و یکجهت اند و اکنون بی توافق با جمعیت خاطر عادی و تسخیر  
مالیک معطوف دارند که بهت ایکه کارگر است و اقبال راهبر چون دانست که این سخنان  
شعیر شدایم گفته برگندران را در دهات پاره برافزود و با خودت تواضع نمود و راجه  
بافراز تمام قاصد را رخصت فرمود و بی مجلس ساخته با وزرا مشورت کرد و بجانب شهر گوتانی  
بترجیه شد.

تادم شد فرنگ بیوم از لاوانیک ایکه بهی بیوم از آهر بیوم از دریای اجمار  
بر کنار آمد.

— 199 —

[illegible]

راحت و آسودگی شبانه را پیش از خواب با یک فنجان چای یا دمنوش آرام‌بخش و یک فنجان شیرین یا آب‌میوه میوه‌ای می‌توانید فراهم کنید. این کار به شما کمک می‌کند تا به خواب عمیق‌تری برسید و صبح‌ها با انرژی بیشتری بیدار شوید.

پیش اقبال صرف اللہ آید : جواب

در آموزش رایجی صواب

حزبه و تخت را بر گرفتند. و باغیان شریفی را سزا دادند، شامی از سر گرفته و این نصیحت را بشنودن ایال روز افزون شدند که مصراع :

حالی که لکرتی از بهارش بدانت

[illegible]



را که برین تخت نشسته اند تمام روی زمین را گرفته بودند. لایق آنست که ما اول خود را به نامش اعلام سازیم. این تخت بسیار بزرگ و بی پیشانی بر آن برقراریم که هر طرفی و جنوب را محدود دارد. دانه از سعادت است و خرد را احاطه ساخته و این وقت باز کردن علامت ایلی و سعادت.

یوگندرا این چوکن نشان خوانندگی از نامزدی سال خداوند خود روشن و روشن دهد و داد کند شد گفت: اگر در سعادت ناموس و ایالتی بنگارم بدین پایه عزت معصوم است. روی باقیم کثالی دارد اجداد و اول جنوب مشرق توجه کرد. راجه گفت درین چه حکمت است که پادشاهان اول به تسخیر جانب مشرق می پردازند؟ یوگندرا این گفت: در جانب جنوب همه نریان سخت دل و عیش و شربت اند. اول حال با ایشان در افتادن لایق نمی باشد. و مغرب چون تل غروب آفتاب سعادت است. عزت تسخیر را نشاید. در شمال همه را تشنه اند و مقام قاضی روح در آن طرف است. و مشرق چون مطلع نیراعظم است و قلب اعدای. اقبال دولت را مبارک آورد. و انصر که جان بهشت است نیز درین جانب است. و برای گنگ هم بدان طرف. از جهت مشرق را میباید گرفته اند. و پدران بزرگوار نیز از اینجانب گرفته و زندگانی گنگ برار کردند. و راجه تدبیریک از جهت خوشی و خوبی هوا کیشانی را پای تخت ساخت. و قطع نظر ازین همه حکومت روی زمین در قبضه تسخیر مصر صاحب عزت است. بلکه است:

روی زمین - داد مردان شیر دل درهای آسمان بگشاید بروی خویش

چون یوگندرا این لقب فعلی در باب اختیارات جانب مشرق برخواند. راجه دل مردانگی در بست و گفت: راستست ولی الحقیقت چنین است که خردمند صاحب شعور و شیره دل، خداوند تحمل و بی وسایه اسباب مطلوب نواند رسید. مگر دامغان آن مرد متحمل بشما فرسوده و با سودت گفت چگونه بود آن؟ راجه توضیح گفت:

### حکایت

آوردند که در شهر اجین آنست سینه تمام راجه ای بود که در جهان گیری بر اکثر ملوک بر سر آمده بود. وقتی از برای مدد حال دیگری لشکر کشیده پیرای آب گنگ



که من باستان خوابم. این تیغ گرفت و بر تو باستان. و چون روز شد، ایستاد و آواز داد و بیدار آورد. راجه خوابید و او را مداح خواند. بشهر تعین در آمد. سرشم از شدتانی به شهر شدتانی خورد و از کان دولت حیات تازه راجه نصرت و خیرات بی نهایت داد و آن روز نصرت شدتانی و مشرت گفت.

روز دیگر راجه و دیشک و دیگر برهمنان را طلب داشته رعایت خدمت او را نزد ایشان نشاند ظاهر خدمت و یکمزار ده معذور بوی خطا نموده تقریر نمودن سر باشد گردانید. و دیشک آن مواضع را بر همه آن برهمنان برابر خدمت کرد و خود در خدمت راجه باستان. قرب و دیشک در دلای ایشان حسد آورد و دایم در مقام طعن او می بودند. تا آنکه هفت بن از ایشان رعایای مدت مدیدی خود را باز زدند. و دیشک تاریخ الدل می شد. از میان برهمنان چکر در نام برهمنی بآنها گفت که شما بگدائی اوقات می گذرانیدید. و اکنون که دعوت و دیشک این خدمت یافته بود چرا بر حال رعایا حتم می نمودید؟ شما شومی این اعمال شما را دیگر باره دربرورد خواهد رسانید. و جرم این کار بر دیشک است که از گریه دار و امان شما غافل است. لایبی آنست که شما از میان خود یکی را سروری برگزیدید. تا کار ما بسازان آید. چه حال است که چون گدازان دو شود خانه نارفته ماند. هر یک از ایشان بخواست که او سرور باشد. چکر در گفت: سبکی بگذارید. من چیزی در میان می آورم. هر که از عهده آن بر آید سرداری او را بود. پس گفت که دو ویرانه ای سه دزد را بردار آویخته اند. هر کس از شما در دل عجب بکنجا رفته یعنی ایشان را برده بیاورد قابل سروری باشد.

و دیشک حاضر بود. با برهمنان گفت: کجاست از شما که این عمل را بجای آورد؟ همه عجز کردند و گفتند از ما هرگز این عمل بفعل نتواند آمد. هر کس بگفت. ما همه فرمان بردار او هستیم. و چون عجب در آمد و دیشک تیغ غلام کرده روی بپورانه نهاد و بدانجا که دزدان را بردار آویخته بودند رسیده آوازهای هولناک شنید و کشتوان جمع آمده دید. چون خواست که یعنی آنها را ببرد و بستان - یعنی دجوی که در بدن همه ها در آمده آنها را در حرکت آورد - هر بن دزدان در آمده آماده جنگ شد. و دیشک نیز بی بیم و هراس بکارزار در آمد و آخر کار و بستان دست از تصرف باز داشته. سرده ها بحال اصل آمدند.

او پس ایشان را برده بر گوشهٔ دیوار چید بست و خواست که بر گردد، اما که شورش بهی  
روانش میزد، حاضر نشد، بعد از مدتی برداشتند سرهای فغان برداشتند و شعله‌های آتشی از  
نهالشی بر آئینه دانه‌های سرخ را از لاشی دور کرده شد، شرمین آن دانه‌ها را جمع کرده و نهالچه  
و روی سرده زد و باله‌های عدال در تن سرده درآمده برخاست، شرمین بر گردنشی سوار شد و به  
شعله رسید، سرده بخنداد و او را در روی درآمده است را از او تعظیم بها آورد و گفت: اگر از  
من بخشود، شعله‌ای حاجتم را روا سازد، و الا خبرش را از بر عدال گویند و زبان کنم، از صیقل  
نظمه آوازی آید که اگر دختر راحه آید، بین را بیاری و فریاد کنی و حاجت بر آید.

شرمین چون این شنید از بخانه برآمد و سرده را طلبانچه زد، عدال در تنشی تصرفی  
نمود، در هوا پرواز آمد، تا دختر راحه را بیابد، و ویشک این همه احوال را گفت  
میگرد، با خود گفت: او بود بن دختر ولی نعمت مرا که گشت؟ و عدالها توقف  
نمود، شرمین بر سرده سوار شده بر هوا رفت و در ایوان دختر ایستاده او را از آنجا برآورد و  
به بخانه آورد آمده قصد کشتن دختر کرد، ویشک تیغ بر کشید و بروی حلقه آورده سرش  
از تن جدا ساخت و دختر را استمال داد، دختر ایوان او را در خدمت پسر دیده بود،  
و البته شگفت و از بیم غر کس او میزد، ویشک در نظر شد که او را چگونه بکشد، و چون  
پسند؟ آوازی شنید که ای ویشک، تاثیر سرش یکشنبه در هوا توانی برده، او شده نام  
تو و عدالهای سرش برداشت و دختر را با خود گرفته در هوا پرواز نمود، درین اثنا آوازی  
شنید که در سلخ این ماه یاز اینها برسی، و چون دختر را ایوان حرم رسانید با خود گفت:  
ایوان ایوان خود از گرمم، دختر دروخت و گفت: اگر مرا گذاشته بروی از هول این حال  
حالت از تنم جداست کند، ویشک پاسخ گفت که اگر در عظم اخلاص جان من بود سهل  
است، اما حفاظت جان دختر واجب است، عدالها دانست، و چون از بیاری شب و کارزار کردن  
خستگی در وی نهاده اثر کرده بود، او را خواب برد و دختر از هول بیدار بود.

حالی آنسج لگامانی حرم ویشک را آنجا دیدند و از دختر احوال به پرسیدند، او  
برگشت را از آن نمود و ایشان را راجه عرض نمود، راجه چیران شد او را بخواند و حال  
پرسید، او را بهای دزدان را نمود و سرش را بنظر در آورد، راجه پاور گرم و بهشتک را

طلب داشته حال او را از ایشان ظاهر نمود و ایشان را همراه گرفته بانجا رفته و نزدانی پیش  
برده را مشاهده نمود. و اعتماد راجع بروی بیغرضی، تا آنکه دختر را پوی خانه رسانید و پیش  
سراپاد گردانید و او را به بعضی اصلاحی سپرد و در حشمت و شکوه عدل راجع گشت. آری،  
از باب ذوات از هر آن اصلاحی نیست و آثار بیکوکاری مشاهده داشت و بر شک استعاضی و تعویض  
رد میارشی چون از بدنه حاضی بازمانده هیچ چیز از وی خارج نمیداد.

وقتی عروس با شوهر گفت که هنگام بر آمدن از خانه او ای شریفه بودیم که دو  
سایه میبود که ایضا حاضر شوی! تو دیگر چرا بانجا رفتی؟ چون عروس در خواب شد  
و در شک همان مرغ را که از تسخیر آتش رفته بود گرفته بدان رسانید و رفت و گفت: من الان هم  
از آن آیدم که در آنی. چون در آمد آن خانه را فصر پیش رفت و او را و چون بیکری اندران دید که  
شش جهت از نور روی او روشن بود، حیران شد. بوی زاد مهریانی نمود و در شک ادعای  
پرسید. گفت: من دختر پدیدارم، بدو نام، و در صبر قادرم بر آنکه هر جا خواهم بمانم  
روم آن روز احوالی و اوضاع نمودیم، محبت او در دلم جای کرد. و چون نوکری در پیش  
داشتن خود را از توهمی داشته آوازی دادم و انتظار نمی بردم. اکنون خوبش (آوا) نام میدهم.  
و در شک او را بگنبدید بهاء بخواست و بهشت و نشاط افکند.

چون عروس بیدار شده او را دید که اندر و عکین شده نزد مادر رفت و ثوابی بدانی او را بر خود  
نهاد که اگر من او را بداد نمیدادم چرا منی رفت؟ و پدرش برین حال واقف شده متفکر شد  
و گفت: عدالت بدان رسانیده رفته است. راجع به بعضی حال او خود در آن خانه رفت و در آن  
آن حور سرشت عرده از نظر راجع پوینده داشتند. راجع برگشت. عروس پرسید شده خوابت  
که خوبش (آوا) اسوزد. بر عده ببری بر رفتی رسیده او را استعانت داد و گفت: او از وصال  
حور سرشتی برخوردار است و نزدیک شد که "تو برسد" عروس چون این نوبت شد، خوشحال  
گشت و خود را از خوبش نگاه داشت. و در شک آنجا می بود.

روزی حواله خوانده آن حور دیگر جو کیشری نام داشت و با بدرا گفت: تو باگمی زاد  
از شک جانی و شد را روی میدی. پس ادرا نام از تو بپراز نمود و بدلائل بر سرست آورد.  
چون است که از درهای پورب که شهر کاکوئنگ نام بر کنار اوست گذشته میتوان عام



شرایق است. از آن نیز بگذری و در تیره ادی، که مقام سنان است و پادشاهان آنجا راه ندارند، جای گیری و دل خود را نگران آن آدمی راه نداری، و او را اشارتی کنی که تا دوباره که تو بکنیا بروی که او در پی تو خواهد آمد.

بدرا سخن خواهر خوانده را بگوش رسانیده در وقت طلوع انگشترین خود را در انگشت ودهشک انداخته از آنجا رخت بپوشد. و چون ودهشک پدیدار شد خود را در پهنانه<sup>۱</sup> اول دید، نه از قصر الری یافت و نه از آن حور دیگر خبری. در انگشترین میدید و حسن صورت و سیرت نازنین بود بی آورد و در هر نفس می‌مرد. و از رفتن او وقت طلوع که آن را آدی گویند با خود اندیشید که او چگونه ادی رفته باشد. حواست که از عقب او برود، اما از ظاهر شدن خود عرابید که خلق او را بشناسند و راجه را سیر کنند و راجه او را نگذارد که برود. تا جرم خوابش را<sup>۲</sup> دهرانه وار خاک آلود ساخته ادی بدری میگفت. و چون بشهر در آمد مردم او را شناختند و بزجر نزد راجه بردند. راجه او را زنجیر لرزود و خویشتن او وی جمع آید، اهل عزائم افسانها می‌خواندند. او خاک پسر میکرد و مدوی میگفت: «عروس هر چند ملاقات میکرد و طریق سلامت می‌پسید، اتفاقات نمی‌کود. راجه او را از علاج بیرون دهنه از قبل دهانی داد که مبادا قصد خوابش کند و خون بر زمین در گردنش بماند.

و او خلاص شده مشوجه مقام بدر<sup>۳</sup> گشت و در راه شهر پوتدروشن رسید به خانه<sup>۴</sup> برهن زنی آورد آمد. هر زن او را می‌پوشانی بظفریم رسانیده خود را آندوهناک نمود و گفت: خوش آمدی، وقت مردن منست، این خانه و متاع همه از آن است. ودهشک گفت چه واقع است؟ گفت: سالام<sup>۵</sup> این ملک راجه دهرهین را دختر پست دهگل بدک نام، یعنی بخت و دشواری یافته شد. چون پسرحد عروسی رسید او را به کسب بیزی داد، و او همین که قدم در حرم نهاد جان داد.<sup>۶</sup> راجه شاکین شد و بعد از چند روز تسلیم دیگری نمود و او نیز از بی خواندگار اول رفت. و چون این قصه تکرار یافت، مردم از خواستگاری او عرابیده قطع سر کردند. و راجه وکیل خود را فرستاد تا از هر خانه یک مرد را بجهت خواستگاری دختر بختکم بیاورند. تا به بیستم که چه قدر مردم بپورند<sup>۷</sup> و شاید یکی از میان مردم زننده بماند و با او بسازد.

۱ - خوابش در پهنانه ۲ - در ۳ - ح : گفت این ۴ - ح : بجان راجه

چون بعد کسی رسید، امشب مرا بریده اند که بر خود را بفرستم، و مرا همین یک صبر است. و چون او را آت رسد بهر رویت من خود را بکنم. تا باین حد رفتگی خود این حال و حال را تو من بگویم. و در پیشگاه از شادآوری دلی گفت: ای مادر! چه صبر کنی امشب من بروم و تو از جانب من نیز حاضر شود و با بیخ دار که من ازین آت بماند ایمن بماند باشم. بپوزن گفت: اگر حال چنین است، همانا حق تعالی را بخواه من صبر وقت من رسانده است، مرا زنده ساختی و عیاق تازه بخشیدی.

و در پیشگاه شب مانجا رفت، و توهمانی کنی کنی شکفته دید، بر پیشانی بسود و همان بیخ را بر کعب گرفته انتظار مشاهده آت می برد. آنکه در حرم بگشود و خوابی بر در ایستاده بچهار کنج خانه دست دراز کرد. و در پیشگاه بیخ بر کشید و بیک طرف شمش را برد، و او از بیم بگریخت. عروس بیدار شده باز آمد و او را موافق حال یافته شد که بیدار شد و در صورت او حیران ماند. راجه دیوچین بیاض، دستی بریده بود، منحصر شد و گفت: این دست آنمی پاک نیست. و از بدن و در پیشگاه شادمان شد، و دختر را روی تسلیم نمود، و در پیشگاه با او باندگانی نیکو میکرد.

و آتی غوی عشقی نشان کشیده متوجه مقام بدر ساخت و از تو بیک بهر پای یورپ رسیده بر شهر نامرئیت سنگداس نام خوابه رفیق او شد. خوابه عزیزت سحر دریا داشت، در کشتی نشست، ناگاه در میان دریا کشتی ایستاد، دعا خواندند و صدق کردند و تقابلی و جواهر گرانمایه در دریا سر نداشتند، چهار از جای بجنبید. خوابه گفت: هر کس کشتی را روان سازد نصف مال خود بوی دهم و مسطوره عقیقه را بنگاح او درآورم. همه سر در پیش ایستادند و جواب توانستند گفت. و در پیشگاه بر بر آورد و گفت: من در هر دریا غواصی نمایم، شما برستما مرا بناید ساخته تنگم بدارید. خوابه قبول نمود و ناخدا ی نیز موافقت کرد. و در پیشگاه مانند لنگر بدو فرو رفت، به مقرر است که خداوند رای استوار را در سطحها قدم از جای فروزد. پس تویی که در نسخیر آتشی حاصل نموده بود گزشته بقدر دریا درآمد. اینجا شخص مسیب بوی هیکل را نموده بود که پای او مانع روان شدن کشتی شده بود. پایش را بطرف بیخ برید و کشتی روان گشت. خوابه با عاقبت از حرص مال فرمود تا رستما را بر برداشت. کشتی روان

شده انگار رسیده .

ودیشک که نهنگ آمد در دروازه داد و باخت و گفت : حریف در برابر منکی ایستاده  
بدی کند ، اما این مرا چه شوم ؟ او را که تو را من سزا بهتری ندارد و هر چنانی آخر برآید .  
و من ایستاده آن شخص را بجای سلاح یعنی مشک برداد ، فراوان داد و آیت تو را بر خواند  
و آن سوارده ای دروازه گشت و آوازی شنید که آفرین بر عدت و عدلی تو باد که ما را  
عاقبتی تو بخشنود شوم . اکنون بشهر 'نگار کون' رسیدی و بیک هفته دیگر بشهر  
کارکونک خواهی رسید ، و چون از آنجا بگذری حاجت تو برآید . و من شخص آنشم که از  
تو راضی شوم و ترا از سخت گریختگی و تشنگی فارغ دارم . اکنون برو و ایستاده باش .

ودیشک بدین بشارت شادمان گشت و سجده شکر بجا آورده متوجه شد . و چون به  
کارکونک رسید ، بیرون شهر را علی بود که راجه ای برده ساخته بود ، با آنجا نوبت آمد .  
برهنی آثار نجات در وی مشاهده نموده او را بخانه برد و شرایط مهمانی داری بجا آورد . و  
در آخر روز آوازی شنیدند که هرگز 'داعیه' خواستن دختر راجه است شب در قوم برای  
دولت باشد . ویشک را خود گفت : این نیز خانی (از) حکمت نیست ، فراوان برتن آنجا داد .  
برهمان نورا مانع آمدند و گفتند : هر که آنجا رفته باز نیامده ، او از دلاوری که داشت جمیع  
ایشان مجتمع شد و رفت .

چون راجه او را بدید ، عزتش داد ، و چون بحرم در آمد ، آفرینی دید ، بر جا بانش  
ناز نگه نموده ، و او نیز ویشک را در حمایت خوبی دیده با خود گفت : دروغ که بر وی  
نیز 'عاصه' دیگران خواهد رفت . چون شب در آمد آفرین بر اوقات بخنود و ویشک تیر  
بر ناف گرفته منتظر می بود . تا که درها بگشود و دوی در آمده دست چپ دواز کرد  
و بچهار کتچ خانه بست و چو نکرد . ویشک دریافت که این همان دوی است که دست  
رانش را بریده بودم ، اگر این بار هم شمشیر را بر من ، هنوز مردم از شر او خلاص نشده باشند ،  
و من قصد کشیدن او نموده دست او روی شوش انداخت ، تا تیغ بر گلویش راند . دوی گفت :  
آفرین بر عدت و دلاوری تو ای جوان ، دست از من بردار و مرا بکش . ویشک هر چه : تو  
کسی ؟ گفت من دهم زبانت نام و مرا دو دختر است ، شوهری مناسب ایشان نمی یافتم و  
بدین طریق مخالفت آنها میکردم . در آن شهر کسی دست راست مرا بیرون و آن دختر را  
بگرفت ، و تو اینجا بر من دست دادی . ویشک بپشتید ، گفت : آن نیز من بودم ، دوی

آفرینها بر سر دانی و دوشک گفت و گفت: اکنون من رفیق و همراهِ تو شدم، هر چه می  
گوید ترا پیش آورده ام، بفرست، تا حاضر آمده بدو کار می دهی. این را بگفت و از پیش  
غایب گشت.

و دوشک شب بگذرانید و چون روز شد راجه احوال او را معلوم کرده دختر را به نام  
پادشاهانه روی تسلیم نمود. و همچنان می بود، تا آنکه باز پادشاه به دست در جانش آمد، او را  
بقرار ساخت و روی به صحرای نهاد، و چون راه میگذشت دیو را یاد آورد، و چون حاضر آمد،  
با وی گفت: مرا به امانی آورده برسان، بیم او را در گردن سوار کن و همان شب صد و پنجاه  
راه برود، و از درختی شبنم دار که گزشتن از آن در طاعت آدمی نمی گنجید بگذشت و نزدیک  
به امانی آورد، رسیده او را از گردن فرو نشاند و گفت: دیگر رنگ آدم را پیش نتوانی رفت  
که آن مقام پادشاهان است. و چون برگشتی، یاد مرا بفرست، تا حاضر آیم. این را بگفت  
و از تفرش غایب گشت.

و دوشک بهر چشمه رسیده قرار گرفت و نشان آمد و رفت آدم از آن دریات، و هم چنین  
اذا وی چند با کوزه های زرین رسیده، پرسید که آب برای چه می پرید؟ گفتند برای  
سروستن پدر آدم دختری بوم که از طایفه پادشاهان است. یکی از آنها گفت: ای جوان  
مرد، مرا در برداشتن کوزه های زرین، و دوشک کوزه آب بر سر او نهاد و انگشتی که پدر  
در دستش گرفته بود آن را در کوزه انداخت و همانجا نرفت نمود. آری نتیجه عمت چنین  
باشد. و دوشک چون از ارباب عمت بود، حق تعالی او را در همه جا نظیر داد و تکام دل رسد،  
و برهانان چون آب بر سر پدر او ریختند، انگشتی در کنار پدر آمد. پشاعت و گفتن  
شما هیچکی را دیدید؟ گفتند جوانی آدمی زان را دیدیم، گفت: او را ببارید که شوهر  
است. بر سران رفتند و او را غسل فرموده ایمن حاضر در پوشانیده، بدن را استقبال برآمد.

نوال صبرش گفتی مراد باز آورد

جوانا بکسی را دیدند، از تشنگی دباوها از نظر هم بر نتوانستند گرفت، پدر گفت  
که این راه پرخطر را چکوفه آدمی لا گفت بر صبری عمت و امید مواصالت تو. پدر گفت: مرا  
این طایفه لغت نمانده است، بدو حسن خلق توام و از میان مطیع برسان تو. و دوشک گفت  
که اگر حال چنین است با من بشهر ایمن همراهی کنای، گفت: جوان بوم، روز دیگر روان

شدند و از آنکه زود آمده دور را یاد کردند ، دیو حاضر آمد ، هر دورا برداشت و چون بشهر باز برگشت رسید ، حرم خود را بخواند ، و دیو او را نیز برداشت . دیو کنار دیو را بسته نزد حواله‌ی روز و وقت و از وی حال و دختر خواست . و بجهت انتقام کشید او را بکشت ، چه شخص قوی را بکشتن دال آزار دادن بدتر از کشتن بود . و دال بسیار از وی گرفته دختر او را نیز بآن محرم و اسارت و دیو بار همه ارشاد را می‌شد . چون از دورا ، زگشتند و شهر چون در بر داشت ، دختر دیو چون را نیز طلبید و او بدستدار تمام دختر را فرستاد . و چون بشهر امین رسید و مرده از عفریت<sup>۱</sup> سواری او حیران ماند و بفرستاد . آنسوین حاکم آن ملک با استقبال مراد و در شک آورد آید . راجه را خدمت کرد و عفریت را دفاع نمود . و چون مقول در آمد نشستند آفت بین احوال عروسان و سبب شربت برادر او سرگذشت را تمام باز نمود . راجه از وی شنود گشت و اصف مالک خود وی عطا فرمود ، و در یک لحظه برهن زاده داشت شد و با حرمهای خویش بجمع کامرائی بیکروز و داد عیش و شربت می‌داد . هرگز عذابت الهی باری فرماید ، بقوت وی درست و خود کامل و استقامت حال دولت و سعادت را بجای خود کشد .

این حکایت بفریب را وزرا و حرمهای راجه و تشریف شیشه دادند گشتند .

تمام شد تونگ چهارم از کلاواک لیک در حکایت و در شک ، یعنی - و چ چهارم از امر - ووم از دریای اسرار بکتاب رسید .

۱- د ندارد : شد و دختر را . . . مردم از عفریت

۲- د: بحر الاسرار



$\frac{d}{dt} \left( \frac{\partial L}{\partial \dot{x}} \right) = \frac{\partial L}{\partial x}$ 

چون راهی این حکایت تمام کرد، به کعبه‌ای رسید که در آنجا دو مرد جوان ایستاده بودند و با هم گفتگو می‌کردند. یکی از آنها به دیگری می‌گفت:

و الله اعلم



بود. و آن زن وقت وفات خود زن پسر خود را در سقیات این حال یافت ساخت. و آن زن مادر شوهر مرا بر آن گنج مطلع گردانید و خشویی من سرا از آن مال خبر دادند و من را از اموال در قبله ما از زنان بژان رسید و مردان را هیچ آگاهی نبود. و من این را از شوهر خود بجهت آنکه قمار بازی بود و او را نمیخواستیم اموال داشته باشیم. و چون بانو میبوید دارد در میان آوردیم. و بداند که تو را در شهر رفته آن خانه را بخبری و آن مال را از کجای بدست آورده اند؟ عمر را با من بخوشدانی و عشرت پسر بری.

چون دیوداس این سخن از آن زن شنید، بغایت مسرور گردید و دانش عیبت گرفته اند و ملائی که از حال آن بخلطش جای دردم بود بآنکله برآید. و منی انصباح روی شهر خود تمایه روان شد و بجهت خود رسید دایره سووئی را بدست آورد. و چون جوانی را از روی آن گنج بشهر پائل پتر رسید آن خانه را از دیوداس بپشتی نه خاطر خود دیوداس بدست آورد. و دیوداس زر بی شمار حاصل کرده منزل عالی برای خود ساخت و زن را از خانه مادر و پدرش طلبید.

و مشتری خانه چون انری از آن خزانه یافت با دیوداس گفت که خانه تو عداوت گنده دارد. پس جوهم، زرم را وایس ده. و مردان ایشان نزاع و عداوت بلند شده نزد حاکم رفتند و دیوداس که از دست زن خوئی جگر جویده بود احوال او را بدو آنگشت. و حاکم زن را بحضور قلب داشته چون بوحقیقت حال واقف شد مشتری خانه را بدست پائل آورده هر چه در تصرف او بود بهام گرفت و زن را به دیوداس چوخته به مورچه خاطریت خواست او و سرا روان. دیوداس بپای زن را آورده مردان و زن دیگر سرافنده آن مال را سرمايه شربت و نیکو نوشگی خود ساخت.

و گویند این گفت که من ازین جا گفتم که دولتی که شخصی را از وجه نیک بدست آید. مقام نه نسل او باقی باشد دولت برقرار باشد اولاد او نیز از آن بهره مند میگردد. و دولتی که بتاهی و از راه نازاجتی حاصل شود، مانند برانست که بملایات آب از هم رود. دست خدای را که بدادند ما را این دولت از راه غیر و وجه نیک که بشايت بماد بروت

۱- د: و چون زن، ح: جوان زن

۲- د: زرم وایس ده

بدست درمی آید. اکنون که این بشارت و چنین نوید رسیده است، مصراع ۱:  
بشایب که وقت کار آن است

و از این مشورت را استیضاح فرموده تصمیم الملق پیرداز و دعوت روز المژون را دریابد. و چون  
آرا دو حرم نظام بدست میسر می آید، برای اشراف و سوله<sup>۱</sup> بدر آن یک و بعضی بعضی بدر این دیگر  
نیز میروند. در این میان و جنگجویی اهل جلاله<sup>۲</sup> و راجه برهم میزد، حاکم بارانسی،  
که از قدیم طریق سادات می بود اول آن را مغلوب باید ساخت. تا اندک زمانی نصیرو او طرف  
مشرق شده باشد، و بدین تصمیم تمام راجه باید روشن و بلند سازد.

راجه و امیر چون این محبت شنید، بویلا را امر فرمود تا سادات لشکر و تقسیم ولایت  
بدهد. و بدست ولایت ابرمت را به گویاشک برادر خود داد و بدست خود بخشید. و مملکت چندبوری را به سرور پور<sup>۳</sup> دیگر  
برادر پادشاهی که به خدمت سیار آمده بود اعزام کرد. و پادشاه راجه بیلان را که ناوی  
دوستی داشت طلب نمود. و او با افواج گرای دادند برای سیاه برادران آمد و از محبت لشکر  
او شد اهل مملکت قریب عظیم افتاد. و یوگندران وزیر صاحب تدبیر به جهت تحقیق حال راجه  
بارانسی جاسوسان فرستاد.

سر<sup>۴</sup> راجه بعد از گذشتن موسم اشکال، ع: ساعتی که تو لا کند بدو تقویم  
و اشکریانی یک قصد انحصار راجه برمودت. بطرف مشرق عزیمت نمود و مانند شیری که  
در گوهی داشت بر زیر فلی گود پیگر نشسته روان شد. و از جنبش لشکر بی گران زمین و زمان  
غیر آلود آمد. فروغ و تاب کجیمهای زمین که بر مصر کبها بود، عذابا جملعه های آفتی بود  
بداد او آید. مانند سوزنی ستمانی گشته<sup>۵</sup> و بیلان شکرگرف از پیشانی مالیده، گویی  
نوحیمه بود که چشمه<sup>۶</sup> بگی - رخ از آن می تراوید. بسیاری گرد روی هوا را پوشید و از  
سپادت آن حال هر کجا جاسوس غنیمت برد پرسید.

کده<sup>۷</sup> راجه و امیر این محبت روانه فرمود. و در دو حرم ناپسند چون دولت و نیکنامی  
از طلب روانه گشتند. و در آن بردهای اشکری از داد بدو طرف، توگفتی غنیمت را  
اشارت نکرد که وادعات<sup>۸</sup> و این جانب برای<sup>۹</sup> و با نظرب شده فراوانی. و آن جاسوسان که

مشهور و ارامی رفته بودند، یکی از ایشان خود را بپای عاریق برآورد و دیگران را هم به  
و شاکر کرد نام کرد، تا او را بکشتن و ارادات مشهور ساختند و می گفتند که هرچه در زمان  
گذشته و حال و آینده واقع رفته و می باید ظهور یزدی از آن جور میدهد، و اوقات را بگذشتی  
برگزاراند. و مردم اعتقادی پیدا آورده تیر و خیزات روی می آوردند و مریدان تصدیق سخنان  
و می کردند. و اگر می گفت که امروز در ۱۴۹۰ ساله انش می آید، ایشان دعای بانجا انش  
میزدند. و همچنین هرچه میگفت آرا راست می آوردند. تا آنکه یکی از زودبختان راجه برآمد  
معه او گشته یزد او می آمد و او اصرار راجه برآمدت را بوسیله آن مقرب ساده دل معلوم  
می نمود.

و یکی از وزیران برآمدت که جوگ کردند که نام داشت برای هلاک لشکر راجه  
و تسبیح تسبیحی چند انگیزه بود، و بر سر راجهها درختی و گلی و آب و چاه بود زهر آلود  
ساخته بودند، تا بخوردن و بیوفتن کار آنها تمام شود، و زنان معتره و عواضش با تعلیم زهر  
دادن دادند. و دزدان و راهزنان و عیاران نیز گماشته بودند که زهر طریق لشکر شمیم را آیم  
سازند.

و جاسوسی مکار نه بر حقیقت حال و امرا و تدبیر آنها واقف شده بود به یوگندراین عریضه  
داشت فرستاد و او بعرضه راجه و تسبیح رسانید، و راجه فرمود تا عیادی کردند که زن بیگانه  
را بچاکش از اهل لشکرش در منزل خود راه نهد و بویج یک از آنها صحبت ندارد. و  
خیاران و شب روان را بقتل میرسانیدند و همچنین در آب و غیر آن احتیاط لازم می داشتند،  
تا بهوائی راجه برآمدت رسدند.

و چون تدبیرهای او خایع شد و در خود تاب مقاومت ندید در صلح زده اول و کوهل  
خود را و همه از آن خود برآمده راجه و تسبیح را دید و پیشکش بسیار گذوانید و راجه را  
آلف او بغایت خوشی شاد کام گشت و او را عزت بسیار داده بروی آفرین و ستایش  
دادند. آری، عالی نژادان و الا گوهر و طاعت و فرمان برداری بیشتر و خویشتن راجی شوند که  
فرستادن سال و دیگر اسباب جاه و جلال.

پس راجه او را بدوستی برگزیده عزیمت نمائک دیگر نمود و پیشتر رفته بعضی سرکشان را  
بقتل و برخی را باگیری و جمعی را بکارزار سزا فرمود، تا آنکه دیگران نیز فرمان برداری جاری  
را ندهند و جمیع ولایات و نمائک را فتح نموده بجائی که گنگ و دریای عظیم پیوسته رسید و



بر کفار دروا بهجت باندی نام خود حقوق نصب کرده نام خود بر آن نوشت و آن نه سون ،  
عماناً سردار داران باسک نام از هراس تسخیر خالک زیر زمین و لغزان برون آمده بهجت  
شاهت ملکت خود بر پای استاده بود .

و از آنجا بجانب کوه راج میسر که در نواحی دکن است رفته آن دروا را دور<sup>۱</sup> کرد  
و نام خود را بر آن کوه و دروا راند آوازه داشت . و مردم ملک کلک پیشکش آورده مقدم  
گشتند بر کوه میسر و جنگل انول را بهر کرده به ملک شدن در آمد . و از آنجا بکوهستان  
رفته از بهجت و فرمای نشان را چون ابرهای بعد از موجی اشکال بر طوالت داشت<sup>۲</sup> . و بکنار  
دروای<sup>۳</sup> شور رسیده دوگشتن از دروای کادوری آب آرا همچون نام راند آوازه راجه<sup>۴</sup> ملک  
چولکت تیره گردانید . و از آنجا بولایت میهم مرل درآمده بران اشکان را پدی بومی آورد و زنان  
آنها را بتاراج داد<sup>۵</sup> . و از آب کوتاوری که<sup>۶</sup> از هفت جامیورد عبور نموده ، بولایتی از  
خورش آب آن دروا از هفت اعضا سنی چکانیدند . و میاهش بر کوه جلی که چشمه<sup>۷</sup> سیار  
بودستان مبدل بسیار دارد درآمده خود را مخلوق و بهریند گردانیدند .

و از آنجا بر سر راجه<sup>۸</sup> ملک ابرانت رفته خزانه جواهر بر مهر او را دست آورد و از آب  
رهوا گذشته باجین رسید . و حاکم آنها راجه چندسپهبدین که پدر زنی بود آنچنان خدمت به  
آورد که عسرتهای ولایت خود را آراموش کرد و آسودت دختر پدر و مادر و خورشان را بولایت  
نموده سیات تازه یافت . و ایشان حرم دوم را یعنی بهمانی را بهتر از دختر خود دانسته سپهرالها  
کردند . و راجه و تسبیح چند که آنها برده اشکر را آسوده ساخت و خود نیز بهیش و شربت پرداخت .  
بعد از آن لشکر چندسپهبدین همراه گرفته بجانب مغرب درآمد و ملک لات را تسخیر  
کرد . پس بجانب شمال روی میاده راجه<sup>۹</sup> شد<sup>۱۰</sup> را بقید اطاعت در آورد و او را همراه گرفته بر  
ولایت ملیچان دست یافت . پس حاکم ولایت پارسیک را بقتل رسانیده پیش رفت ، و مردم  
هون را گوشمال عظیم داد . و عنان ظفر نشان بجانب ملک کامروپ تافته راجه<sup>۱۱</sup> آرا از  
برستان ساخت . و از ترک سلطنت دانه نیل بسیار پیشکش آورد و خدمت اختیار کرد .  
و از آنجا مراجعت نموده و ملک مگد یعنی ولایت امار آمد و پدر بهمانی که والی آن ولایت

۱- د : هیاتان

۲- ح : بی - سه

۳- ح : ساخته

۴- ح : دروا شور

۵- د : داده

۶- ح : آب آن دیار از

۷- د : سید

۸- ح : دروا شور



بود باو از مسمائی و پیشکش برداشته خدمت بقدرم رسانید و با خودت را از دختر خود گرامی تر داشت ، و راجه و پیشتر تمام<sup>۱</sup> مالک گشتن را عی کرده ، پنجم و فیروزی متوجه پای تخت گشت و از ملک لالالک عبور نموده دهمر خود رسید .  
 آهام شد ترنگ و پنجم از لالالک اشک ، از نصرت دوم درو ارهمن کشموری ، یعنی دوج پنجم از شهر دوج از دریای اسما<sup>۲</sup> برگران آمد .



## صوح هشتم

چون راجه و تیشتر چندگاه در بی سخت فرا گرفت و لشکر از دایج راه برآسود<sup>۱</sup> و قش  
 یارو گندراین وزیر گفت که بشیر تو که تاسیر سواقی افغان آورد همه راجه را زبون ساخته  
 کشایب گشتم و هیچکس را از فوکان گذاری چاره ای نماند و خبر او به هیدت راجه<sup>۲</sup> ناراضی  
 که هنوز شیعه شود و پندار خود بر دارد<sup>۳</sup> یو گندراین گفت: خداوند کار او را بکفر زبون  
 کرده و به ایمان آورده است و انعام و اکرام و احسان شرحی او فرموده . اگر دالین همه  
 او را بخار نماند از دل باشد ، بقین است که خلاصه زوال نوب و از آن خداوند ما را چه  
 ضرر ؟ ده هریس در برابر نیکی بی شکانه ضرر آن چیز بدو باز نگردد . و موافق این حال  
 حکایتی یاد دارم .

## حکایت

آوردند که در ولایت بهم ، اکنون به نام برهمنی ده پسر داشت ؛ یکی سومت و دیگری  
 پیشواز دت نام . و سومت که برادر بزرگ<sup>۴</sup> بود خوش صورت و نادان و بیسیرت بود ، و آن  
 دیگر خوش خوی و دانا و متواضع ، و چونکه او بروشن پدران خود بود ، و چون پدر ایشان  
 ولایت یافت اگر چه نام دهی را که راجه<sup>۵</sup> زنان بوی داده بود این دم برادر قسمت کرده هر یک  
 حصه<sup>۶</sup> خود را متصرف شد ، و برادر خوید<sup>۷</sup> را راجه تربیت نموده نوازش فرمود .

روزی سومت باجمعی از ارازل و سفله ها شسته بود . برهمنی که دوست پدرش بود او را زم دوستی  
 را کار فرموده زان نصیحتش نکشود و گفت : تو پسر اکنون است برهمنی ، هیچ شرم نصیحتی که  
 این مردم محبت اختیار کرده ای . یکی بجانب برادر خورد بین که از تنگ سیری راجه او راجه  
 شدو اگر ام نموده<sup>۸</sup> سومت را از بی سعادت نصیحت پدرا نه<sup>۹</sup> او ناخوش آمله برجست و برهمن  
 را در زیر لکد گرفت ، و برهمن از آن شرم زده راجه داد خلایق نموده خدمتی از برهمن را<sup>۱۰</sup>  
 گواه گذاراند . راجه کسان فرستاد تا او را حاضر بدارند ، و او باقیانی او پیش و ازانی که سومت

۱- د : را برآسود تا

۲- د : پندار دارد ، ع : دار

۳- ع : سومت بود

۴- ع : خود

۵- ع : برهمنان گواه

او بودند و جنگ آمده آنها را<sup>۱</sup> قتل رسانید . و راجه نوجوی شعبین کبود تا او را بسته آوردند و  
ساقم کرد که پادشاه<sup>۲</sup> شد . و چون او را برداشته از سر دار سبک بر زمین افکند . و جلادان  
خواستند که<sup>۳</sup> باز دوگوشی بر دار بکشند و همه آنرا<sup>۴</sup> بکشند . و برادر خود بهشتیافت برخاسته  
صورت او را آینه میداشت باز کبود و راجه ساقم بطالعی او قریب بود .

سومست از آن بحرین<sup>۵</sup>ی که در ساحلای وطن خواست<sup>۶</sup> . خودش و تبارش تکناشتند و او  
حصه خود را از آن شد که داشت گذاشته با خود مقرر ساخت تا زمین خراجی و ازبخت نماید .  
وین ساخت بیک اعتبار نموده را در صحرا گرفتند و زمینی که زراعتش شده بسیار آورد بر کعبه .  
و از آنجا درخت پهل<sup>۷</sup> بزرگ در آن سرزمین بود . دیش بدانجا قرار گرفت و آن درخت را مقام  
دیبه<sup>۸</sup> بزرگ رساندند خود را معتقد و مخلص او ساخت و آنرا طواف کرد و بر زمین نهاده خدمت  
نجا آورد و باران<sup>۹</sup> تصدیق بفرما داد . پس دو گلو قلم بهم رسانیده شروع در کار زراعت نمود  
و زن او هر روز طعام داشت بوی میبردانید . و او شب و روز در زیر سایه<sup>۱۰</sup> درخت میگذرانید ،  
تا آنکه وقت درو رسید و همدم مواضع زور آورده شلغاش را بتاراج بردند . و چون آنها باز  
گشتند زایش از آن غصه بگریه درآمد<sup>۱۱</sup> بی طاقتی نمود و سوسخت بقیه<sup>۱۲</sup> شلغ را جمع آورده پیشی  
او نهاد و او را استمال و اندازی فرمود و همچنان بخدمت درخت مفعول شد . آری ، تحمل و  
برداشت مناسب حوصله های با استقلال هنگام ورود حوادث و آفات بیشتر و بهتر ظاهر گردد .  
شبی از فکر خویش<sup>۱۳</sup> تنی برد و از بالای درخت آوازی شنید که گوینده گفت : من از او  
راخی شدم . اکنون نویلازیت شری کنته برو و بر در راجه شدت برده که حاکم آنجا است رفته  
اسونهای سترا و اسونهای<sup>۱۴</sup> اگر حق هر میخوان و من گوی که این دوت نام از معنی ام و  
بخدمت عرضه دارم و آن این است که هر ده<sup>۱۵</sup> بیک کند بیک<sup>۱۶</sup> باید . و آنکه بدی کند بدی  
می باید<sup>۱۷</sup> . که چون این سخن بگفتی زرو مال اسیرایی . و آن اسونها را من بتو می آموزم و من  
چیزی ام . این بگفت و سوسخت را اسون آموخت و آن آواز بر طرف گشت .

و او علی الصباح بیک زن خود را همراه گرفته روان شد و نام خود را پل دوت میگفت و منزلها

۱- ح : آنها بقتل

۲- ح : و

۳- ح : شد

۴- د : است که بیک

۵- ح : درآمد و

۶- ح : آنکه بدی می باید

۷- ح : کند باید



معموری لایق و شوهری در خور گرامش نباشد. من از نادانی جواب دادم که نام بهیافت هم کنده  
را خبر است البته شوهری من باشد، باید خدمت گشتی چیست؟ بیکی از ایشان گفت: نام دارد سالی  
و این، بی خدمت او هیچ کار ساخت پذیرد. و حکایت بزرگی او را از من شنید.

### حکایت

آوردند که در زمان دهم اندر و دیگر دیوتها جهت جفا و آزاری که از تارکامر دیت  
گشید بودند اراده نموده که از سهادیو فرزندی بوجود آید، تا سر لشکر ایشان شد و وسیله  
قتل تارکامر گردد. و آن فرزند عبارت از سوام کنار است. و پاریشی بهیافت و بهیافت بسیار  
سهادیو را بشوهری یافت و از وی التماس نمود تا کام که عبارت از شهوت و رغبت است زنده شود  
و آن وسیله بود فرزند کردن. اما درین وقت که پاریشی این التماس میکرد او را یاد کردن  
گشیر و گرفتن نام او فراموش گشت. سهادیو با پاریشی گفت که ای دوست، اول کام از دل  
برسها جدا گشت و گفت: منم که تمام خلق را مست فرور سازم. و ازین جهت برسها کام  
را کندوب نام کرد، یعنی کیست که او را مست فرور سازم؟ چون کام این سخن بگفت،  
برسها گفت: ای پسر، درین سخن که گفتی اندازه ای نگاه دار و سهادیو را بدین اراده  
بیالای، که اگر این معنی را بوی نسبت کنی ترا ناپود گرداند.

سهادیو با پاریشی میگوید که چون برسها این سخن بگفت، کام از جهل و غوری که  
داشت گوید: او را ناگفته پنداشت و نزد من آمد که در من صفت غرور پیدا آورد. من  
فوالعالم او را سوختم، دیگر او چگونه وجود گیرد؟ اما من از برای تو بعضی قدرت فرزندی  
پیدا کنم، چه ما را جهت پیدایش فرزندان حاجت بوجود کام نباشد. مانند سایر خلق که قراهم  
آوردن فرزندان ایشان را بی وسیله کام بمال بود.

چون سهادیو این سخن را پاریشی گفت، برسها را اندر نزد سهادیو ظاهر گشت<sup>۱</sup> و تنهای او  
او گفتند التماس گشتن تارکامر دیت نمود. سهادیو شجاعت فرمود که مرا از پاریشی فرزندی  
بوجود آید تا تارکامر خواهد بود و نیز امر کرد تا شهوت در دلهای خلاق وجود گرفت،  
و بموجب وعدهای که بطریق شجاعت با برسها کرده بود برای کردن و ناسد غایبان کام را در

دن خود خلق داد. و آتش نوبت رسوا شد نام گشته و جای خود رخت و پارتی اعیانوار شد. و بعد از خدمت قرار دوزی مهادیو واریش را به خدمت طلبیده مشغول به خدمت گشت و فرمود گشت و از خدمت امضا ک نامده او قرار نگرفت. و او همچنان بقوت تمام آن عمل میکرد. و آنکه از روز او هر سه عالم باره در آمد. و از روی آنکه میباید عالم بالا تک شود. دیوتاها بحکم رسوا آتش را به صورتی خاص داد کردند. آتش از او آتش حاضر آمد و بر کیفیت حال اوضاع ملاحظه را خود مشاهده که شکوه مهادیو رسوا از همه دیوتاها ست. و بعدی که نگه داشت از آتش کرد. و او نام را سرشته است. آتش تاب نیاورد. رخت خویشتن پاره داد و در آن پهن شد. و عروضا در دست وجودی او شده از فولان. که از حرارت آتش می سوختند. و آتش به آتش بر شوکانی فریبی کرد که زبان شهادت هیچکس نماند. و آتش از آتش بر آمد. رسول خود رسوا گشت و خویشتن را از بهریت شغالی بر آورد.

و دیوتاها همچنان او را می جستند. درین دفعه از فولان و طوطیان نشان او یافتند و بتقریب او را از آنجا لایع میج شد. و دیوتاها چون آتش را یافتند بر وی تها و شتابش نموده او مهم ایشان را بر خاسته خود لازم گرفته بود. مهادیو رخت و از تابش او مهادیو از پارتی جدا گشت. اما چون عیش و حظ مهادیو را بنفس ساخت از بیم تقریب او فی الحال بر برام مهادیو نواذ و بر زبان راند که به جهت کارهای دیوتاها آمده ام.

مهادیو نطقه خود در آتش انداخت. زیرا که قابلیت حمل آن نطقه را پارتی داشت با آتش. نه شیر ایشان. پس پارتی بی تاب گشته به مهادیو گفت: من سیری را که از تو اعیانوار شده بودم. نیاورم. مهادیو گفت: چون خدمت گدیش نکردی در حمل تو حمل افتاد و این نطقه را آتش رخت. اکنون تو خدمت گدیش را پیش گیر. تا ببرکت او ما را و شما از آتش نرزدی بوجود آید.

پارتی به خدمت گدیش فرام نموده و آتش از آن نطقه پارو شد. و بعد از مدتی بدید که آتش تابش آن نطقه را تاب نتوانست آورد در آب گنگ شکم پنداخت و گنگ نیز طاقت نگه داشت. آن هنگامه پیاورده آنها بر خاست مهادیو در آگهی کند نام آتشکده ای که در کوه



حکم است، ریخت. و خدمتگاران مهادیو که ایشان را خانه گن میگویند آنرا حفاظت می نمودند. و بعد از هزیمتانی غلبی پیدا شد، با شش روی که آنرا شمار خوانند<sup>۱</sup> و هزارانی منزل سوم داد<sup>۲</sup> را، که گرنه گویند و آن شش ستاره است؛ بدینکه آن شش اوستاد را او را شش شدند، و کنار پیشتر آن شش حایه زود بالید. و درین اثنا اندر چون با تارکاسر کارزار کرده مغلوب گشته بود بر کاره سیر رفتند و دیوتاعا را عارشان و بیاضانی اتفاق غوغا در پناه سوام کنار در آوردند و او از بزرگی حفاظت حای ایشان میبود. و چون اندر دید که سوری دیوتاعا به سوام کنار قرار یافت، ناب نیاورده از روی شیرت را کنار کارزار در گرفت و بزعم پیرو که سلاخی مشهور است او را پیروح ساخت.

و در آن حالت از سوام کنار دو پسر بوجود آمد؛ یکی شاکه و دیگری پشاکه نام. هر دو خداوند تنگی عظیم شدند و در خدمت پدر شوکت اندر را برهم زدند. و مهادیو نزد سوام کنار رفته او را از جنگ اندر مانع آمد و از روی سلاطنت نصیحت کرد که تو از برای پاس جنگ اندر و علاقه غنیم او تارکاسر پیدا شده ای، بکار خود مشغول باش. و اندر از جهت نصیحت کردن مهادیو سر کنار را شادکام گشته سر تعظیم به مهادیو و کنار فرود آورد. سوام کنار را به<sup>۳</sup> ولایت عهد قرار داده پیش رو لشکر ساختند. و به جهت غلب او اندر خود<sup>۴</sup> کوره گن برداشت، و درین حال دست او خشک بطور شد چنانکه در آب ریختن عاجز آمد. مهادیو گفت که من بارها گفته ام که هر کاری که بی تقصیر خدمت کنی می کنند از تو آید، و تو چون یاد او نکرده سوام کنار را سرور و پیش رو لشکر ساختی، درین کار خلل افتاد و دست خشک گشت. پس اندر خدمت گزینش کرد و دستش بحال اول باز آمد و مجلس و جشن و اقامه سوام کنار بغیرترین وجهی انجام یافت. و دراندک مدتی کنار تارکاسو را بقتل رسانید و کار دیوتاعا سامان گرفت و خوشحالی نمودند. و هارونی نیز از فتح پسر شادکام گشت.

کبیل باولی<sup>۵</sup> را زاجیه میگویند که چون فرزندان و همشینیان را می گفتند که بی خدمت کنی هیچ کاری بر نمی آید، من نیز در آن باغ رفته خدمت او بجا آوردم. و بعد از آن

۱- ۵ : خوانندگی ۲- ۵ : سوم جا ۳- ۵ : جا ۴- ۵ : خود او اندر

۵- ۵ : وکیل باولی

روزی آن حیوانات را از بوکت آن عبادت دیدم که در هوا بازی و نشاط میکنند. ایشان را  
سوی خود خواندم و گفتم: این بزرگی شما را از آنجا حاصل شد؟ و از زمین هموا  
در من روید. ایشان گفتند که از تاسو علم زمانی است که جگر و گوشت آدمی من خورد  
و ایشان را نادانی<sup>۱</sup> گوشت. و ما این حال را از برهمن روی کال واری<sup>۲</sup> نام نه استاد  
ماست یافته ایم.

سرا<sup>۳</sup> نیز از روی حیثین و زردن در هوا افتاد، اما در خوردن گوشت آدمی عبادت  
ملاحظه میفرمود و من اندیشیدم که چگونه توان فرا داد؟ و از غایت حرص آن عالم را  
از ایشان تمامی آموختم. مردم و ایشان از برای خاطر من آن استاد خود را از من آوردند.  
زنی بود بیست و نه ساله، شونه<sup>۴</sup> چشم، کرمه<sup>۵</sup> منظر، بجن<sup>۶</sup> بیی، بر آمده کاه، سطر<sup>۷</sup> است،  
پیش<sup>۸</sup> شدن، دراز کردن، افتاده بستن، بزرگ شخم، ورم کردن پای، طریده<sup>۹</sup> راشه، تو  
گشتی شرمسار عالم جن جلالت در آفرینش صورت زشت او را نمونه ساخته. و من تعظیم او  
نمودم در پیش افتادم و شیل<sup>۱۰</sup> بر آوردم همچنان بر همه خدمت گیش بها<sup>۱۱</sup> آوردم.

و بر دور من خطی کشیده سرا<sup>۱۲</sup> بخدشت میروند یعنی میباشند و برآمده انواع انسانها آموخته  
بکار بستن آن سرا<sup>۱۳</sup> رخصت نمود و گوشت آدمی را التوسه دیوانها ساخته بخوردن<sup>۱۴</sup> من داد. و من  
بجود خوردن آن گوشت را<sup>۱۵</sup> مصایبان خود به هوا پرواز نمودم و مدعای خود حاصل کرده  
برخواست استاد بر زمین آمدیم و برادر اندرونی خود که جای شغوان<sup>۱۶</sup> حرم است رسیدم و باین  
طریق در خورده<sup>۱۷</sup> سالی سردار جگر خواران بزرگ شدم و در آن ملک با «بنشنان خود گوشت  
و خون آدمیان بسیار میخوردم.

۱- ذ: ایشان را

۲- ذ: گوشت همه بر ایشان جماعت که باجگر خوزان گوشت آدمی خورده بودند

۳- ذ: ذاکن

۴- ح: کال روم

۵- ذ: کرمه

۶- ح: و سرا

۷- ذ: بیجای

۸- ذ: شیل

۹- ح: و خوردن

۱۰- ح: و خوردن

۱۱- ذ: شرد

## مکاتبات

و مناسب این حال حکایت دیگر وارد می آمده است و آن اینست که «پدری از همین آن دهی»<sup>۱</sup>  
کالی را تازه بشن سوامی نام شوهری داشت که بغایت ژورک و در علم بود نگاه بود و شایان  
دانش را که از مالک دور دست می آمدند تعلیم می نمود. و از شاگردان او سوارک نام حریف  
و متواضع و آبرنگار بود. روزی بودند محفل رفت و رفت او کالی را در مشهورت خود بر نیامده بود  
علت بود شاگرد آمد و از وی نام پدر خواست. آری «اگرچه او رعایت رشت و کسبه  
مقرر بود. اما نام شهرت میان خوب و زشت اندونی نداشت. انصاف شاگرد هیچ وجه بوی سر  
نمی برد» و مطاعاً قبول کرد. (آنکه از این علوت خانه پدر رفت. و کالی را در از روی چشم  
تاسی انصافی خود را نشان می کند و بوی پریشانی ساخته. جامه ها را برایشان و پاره کرده  
گروه و افغانی در گرفت. تا شوهرش رسیده و باو گفت: پدری که سوارک بمن چه کرد؟  
میخواست که عمل رشت با من کند. او استاد شده دل ازین بر آنست و با خود بچین کرد که  
بیان واقع است. و عجب آنکه داناان نیز بر سخن زبان اعتماد کرده کار به بی هنجاری»<sup>۲</sup>  
میرسانند. و سوارک شاه گاهان بخانه آمد و استاد بی تامل او را در زیر آنکه گرفت و خواست  
که بکشد. اما چوب و مشت بسیار بر رشت و پهلایش زد چنانکه بیوش گشت. و فرمود  
تا شاگردان دیگر او را از آنجا کشیده در کوچه افکندند.

و سوارک چون بیوش آمد در پوشش نظر بر بدن خود انداخته بدل اندیشید که کدام کار  
است که صرد میگفته «زی تکتند و چه گفت» که از زن بچان سره نرسد» و سلطان زان حال  
سر دم عاقبت اندیش را نیز در چنان آفتاب اندازد که باد آب حوض را و استاد «بن باوجود  
آن همه دانش و اجرت و سال خورده بر سخن زن اعتماد نمود و بی ملاحظه سرا چنین زد و بغایت  
زد کرد. اما چه توان کرد؟ که تقدیر آرمه گار جل جلاله دانش را بچان»<sup>۳</sup> نیکلدارد و شپوت  
و غضب بر عسکن حجاب راه شده تا با آزادی نرسد» و ازین است که راهبان و سرانمان نیز  
از مکر زان طوبی این نیستند. و در زمان سابق چون سعادو در باغ دودار بصورت نگهبان

۱- ح: اینست یعنی زن که این روحمن. ۲- د: نیامده. ۳- د: بی هنجاری  
۴- د: استاد ۵- د: بچان ۶- ح: نرسد

که ریخته می باشد در آمد و زنان عابدان او را با آن شکل برآمده گذاشته کرده طمع ایشان در سرکست آمد. و عابدان عاقل از آن که او میادیدو است که بجهت اندکان صبر و تحمل ایشان با آن شکل<sup>۱</sup> برآمده از چشم بر وی قیون کردند. و چون دانستند که میادیدو است و ایشان شده در راه خود آمده اند. و تمامی خلق در بند این دشمن خصامت بد مانده اند و جهت و غضب و طمع و نادانی و حسنی قیون و تکبر و وزاهدان سرافرازی نیز ازین صفت عشو خورده اند، تا برهنگان ساده دل چه رسد؟

سمرات درین اندیشه از بیم دزدان از آن کوچه پیگسو رفته پخته<sup>۲</sup> دوامندی که در رهگذر رسدای واقع شده بود در آمده در تنجی زنجان شد. و ساگه کال را تر چوبی دلای خانگیان در آن خانه در آمده داشته<sup>۳</sup> هواناک اندر دست و از دهان و چشمانش شعله<sup>۴</sup> آتش بر می آمده و دوازده هزار همراه داشت. و سندرک ترمید افسونها که از تاثیر آن راکشیدن نزدیک شوند آمد خواندن گرفت و در کال را تر اثر آورده او را بهوش ساخت و سندرک را انداخت.

بعد از آن کال را تر<sup>۵</sup> و چشمانش افسونی آغاز کردند و از تاثیر آن خانه با هر که اندر آن بود بجانب هوا رفت. و سندرک آن افسون را یاد گرفت. و خانه ها خانگیان کی الحال به احسن رسید. و کال را تر<sup>۶</sup> باز افسونی خواند تا آن خانه بر زمین آمده در کشت ترمکاری قرار گرفت. و سندرک این افسون را نیز یاد گرفت، اما زود فراموش کرد<sup>۷</sup>.

و کال را تر با مردمان از آنجا بر آمده در آتشکده گورستان شهر بسیر بر آمده و با همه آنها رقص و بازی میکرد. و سندرک که<sup>۸</sup> درین وقت گرفته شده بخوردن توب مشغول شد و دیگر بازی بجای خود رفته بنشست. و کال را تر آن شب را بازی و رقص گذرانیده باز افسونی خواند و آن شب را بجای اصلی آورد<sup>۹</sup>. و سندرک که بیاران و شاگردان خود ملاقات نموده باجرا بتمام باز نمود و همه ایشان را خواندن آن افسونها و سیر رلایات در سر الفاد و گفته

۱- ح: شکل و تحمل ایشان بدین

۲- د: شعله بر می آمد

۳- ح: کال را تر اثر کرد و او

۴- د: کال را تر

۵- ح: زود برهنگان کرد و فراموش

۶- د: بر آمده

۷- د: سندرک و

۸- د: اصل آورده

که اگر بوسه تو مارا گشای این حال میسر کرده چه عجب ؟

و سندوک خانم اوستاد را گذاشته در همان خانه قرار گرفت و اوقات او از وجه سیرات  
 او در یک میگردید میگفتند و با دوستان خود آزاده وار بطور خود زندگانی میکرد . تا روزی  
 کال راتر بدکان ملای رفته بود ، سندوک را آنجا دیده گفت : که هنوز من بر سر صاحبم و حیات  
 من در دست است ، بیا و کام دلم بده . سندوک گفت : تو زن اوستاد هستی ، از تو تا مادرم  
 هیچ فرق نیست و آنچه تو میکنی از روش اینکو<sup>۱</sup> کاری بغایت دور است . کال راتر گفت : اگر  
 تو طریق سر و دیگر کاری را میدان ، مرا بوسال خود جان بخشی کن . که<sup>۲</sup> از جان بخشی  
 هیچ خبری افزون تر نیست . گفت ای مادر ، اینچنین سخنان مگوی . آن کدام ثواب و انگی  
 خواهد بود که از نود و یکی کردن با زن اوستاد حاصل شود ؟

و سندوک چون نگفته<sup>۳</sup> او سر در نیاورد ، کال راتر خشمگین شده او را دشنام کرد و بخانه  
 آمده جاده بر تن انداخته کرد و بشوهر باز نمود که اینک دیگر باز سندوک جاده<sup>۴</sup> سرا باز  
 کرد . بر همین جاده دل ، آه بل اسحق جانم ، خشتاک شد و با خود اندیشید که این شاگرد  
 نشانی است ، پس هر جا میگردد آنجا رفته طعام بومیه<sup>۵</sup> او را بیع کرد و سندوک بقای  
 سپاه دیده فراز بر جلای وطن<sup>۶</sup> آنجا داد و با خود گفت که اکنون بر آمدن بر هوا یاد  
 گرفتیم ، و اکنون فرود آمدن چون باطلرم نمالده است ، بار دیگر هم در آن خانه بشنیم و آن  
 اکنون را نیز یاد گیریم ، مصراع<sup>۷</sup> :

پس بدان خانه رفته پنهان شد

و کال راتر بطریق عادت در آن خانه در آمد و اکنون خوانده آنرا بر هوا ارد و روشنی  
 آن خانه در هوا چون ماه می نمود و بالین رسیده اکنون فرود آمدن بیاد نمود و همچنان در  
 کشت آرد فرود آمد و سر گورستان کرد . و سندوک آن اکنون را درین دلمه هم نتوانست  
 یاد گرفت و از کرسکی در آن کشت فرود آمده اندکی از ترپ خورد و نادری برای آروختن  
 در گوشه ای نگاهداشته و در کنجی پنهان گشت .

۱- ح : کن از

۲- د : روش کاری

۳- د : ندارد ؛ مصراع

۴- ح : جلای آنجا



و کمال پادشاهی بخانه در آمده شد تا آن حاله را بشهر خود آورد و سندرک از آن حاله بر آمده قریبای اندوهناکه را رهازار برد تا از وجه آن قوت بهم رساند. جمعی از سلازمان راجه نام از مالوه بودند قریب ولایت خود را رهاخته از روی شغف می گرفتند. و سندرک چون خبره آورد او را رسد نزد راجه برده و شاگردانش از دنبال میروانند. راجه پرسید که این چیست و حال از چیست؟ گفته ما ازین برهمن پرسیدیم که تو قریبای ولایت مالوه چگونه باشی یعنی در امور کنوج به آری و میروشی؟ او هیچ جواب معقول نگفت و مسترد در گریخت و بر ما بزرگ انداخت. راجه متعجب شد و او هیچ جواب نداد. شاگردانش جواب گفتند: اگر او را با ما بخانه دو آوریم حقیقت حال ظاهر میشود.

راجه رسد تا ایشان را در قصری جای کردند. و سندرک السون خواند و در نظر راجه و دیوانگران آن قصر در هوا بر آمده از نظرها غایب شد و بشهر پریاک - که درین ایام خصم اردشیر بچنگ میخورد - حضرت خاندان بهمان خدیو جهان بسط الله تعالی فلان سلطنته<sup>۱</sup> می بود تمام شهری عظیم مشتمل بر عمارات عالی و للهدای<sup>۲</sup> کنگر<sup>۳</sup> دوش با اهل<sup>۴</sup> آسمان حرف میزد<sup>۵</sup> شده و باها<sup>۶</sup>اس نامور گفته - رسیده. و سندرک دید که راجه ای دو آن جا غسل میکنند. قصر را در هوا نگاهداشته خود را از آنجا در آب دریای گنگ انداخت. حاضران از تماشای آن حال شری حیرت شدند و آن راجه پیش آمده لوازم تعظیم او بجای آورد و کزلیت حال پرسید. سندرک گفت ما خادمان مهادیویم و پسروده<sup>۷</sup> مهادیو بجهت غش و فراغی که در خدمت تو مردم را میسرست نزد تو آمده ایم. راجه باور کرد و آنرا راست انگاشت. حرائ که در آن شاه فراوان و جواهر بسیار و زنان صاحب جمال و دیگر اسباب عیش مهیا بود به سندرک و دیوانش عطا نمود. و سندرک دو آن سرا مدتی بسر برده السون بر فلان بهوا را خواند و همچنان آن سرا با یاران و اهل آن سرا بهوا بر آمد و خود بر بلندک زرین نشیمن کرده زنان و بزرگان در خدمت بمرومه های مرصع او را باد میکردند و باین صفت بهرجا که میخواست در هوا میرفت.

۱- ح: بسط الله تعالی فلان سلطنت، د: لحاظخانه

۲- ح: لنگر

۳- ح: اهل

۴- ح: میزدند

۵- ح: باها



انفاقاً وقتی بزرگ سرطانی را دهد که در هوا سیر میکند. سندوک آداب تعلیم او بها آورده او را مدح و ثنا گفت و از وی اسون فرود آمدن یاد گرفت و از آنجا بشهر کنوج رفته از هوا فرود آمد. و راجه<sup>۱</sup> کنوج چون شنید که سرائی بر از نعمتهای کوناگون از آسمان فرود آمده، برای تماشا آمد و سندوک را شناخت و از وی حقیقت حال استفسار نمود. سندوک گفت: این همه از دولت کالراترست و بتعلیم او میر شده. راجه او را طلبید و گفت: این چگونه است؟ کالراتر بشوخی و دلیری تمام گفت: آری، این از نایب عمل منست و ما جرا را باز نمود و اصلاً نهراسید. راجه خشمناک شده خواست که گوشی او را ببرد. با آنکه مردم او را گرفته بودند، چون این معنی را دریافت از نظر همه شایب گشت. و راجه حیران شده فرمود تا مقامی از برای بودن او در آن شهر ساختند و سندوک بخدمت کالراتر قیام نموده آداب تعلیم او بجای آورد و در آن سرا نشسته راه هوا گرفت و هر جا که میخواست سیر<sup>۲</sup> میکرد.

القصة کبل باولی این گونه حکایت شهر خود را با شوهر خود آدت پریه گفت و خاطر نشان ساخت که تفال جگر خواران که ایشان را داکتی<sup>۳</sup> گویند چنین باشد و گفت: این حکایت در ملک پدر من شهرت تمام دارد و من شاگرد کالراتر هم چنانکه گفتم. و باوجود شاگردی او، چون نیک اندیش و وفادار شوهرم، مرا بر مقصود بهتر از دیگران فیروزی است. و شما چون مرا بعد از فراغ عبادت دین بدهد بغایت فیروز و کامیاب خواهید شد. و الحال خود بقوت تفال این اسولها بر همه راجه ها غالب آمده پای خود بر سر ایشان بر نه. راجه آدت پریه گفت: راه و روش جگر خواران که گوشت آدمی بخورند کجا و سلطنت رانی که آنجا همه خیر و عبادت است کجا؟ این هر دو ضد یکدیگرند. تو دیگر ازین عمل خویشتن (را) باز دار<sup>۴</sup>. رانی کبل باولی گفت: اگر تو مرا ازین کار مانع آئی من خویشتن (را) هلاک سازم. و چون راجه او را درین حال بجد یافت، بضرورت برضای او کار کرد و رخصت آن عمل داد. آری، آنانکه پای بند احوال زنانه استقلال و استقامت در حال ایشان نتوان یافت.

بعد از آن رانی در آن مندل یعنی خطی که در گرد او بود نشسته با راجه گفت میخواهم که بل بوت برهن را که از نزدیکیان تست لدا دهم، و چون آوردن او بر من دشوار است، بمطبخی

۱- ح: جاک میخواست میکرد

۲- د: داکن

۳- د: آر

خود امر فرمای تا او را کشته بزد . و باید که درین کار اصلاً سهرابی گریبان گیر او نشود ، زیرا که در غذا دادن و خوردن گوشت او هم شما را و سرا فیروزی خواهد بود . راجه چون از رضای او چاره‌ای نداشت ، با آنکه وبال خون بدش خطور کرد ، بکشتن او رضا داد و مطبخی را که نام اوسا هسک بود با زنی در حضور طلبیده الطاف بی نهایت ظاهر نمود و انعام شان داده راجه و رانی با اتفاق با وی گفتند که هر کس فردا نزد تو آمده این سخن بگوید که راجه و رانی طعام میخواهند و اهتمام کند که زود مهیا سازد ، تو فی الحال او را بکش و از گوشت او طعام لذت آماده کن . مطبخی این امر را با خود قرار داده رفت .

و روز دیگر پل بوت برهن نزد راجه آمد و راجه فرمود نزد ساهسک باورچی برو و بگوی که امروز راجه و رانی طعام لذت میخواهند ، بزودی موجود کن . پل بوت از آنجا برآمد و چند روز به نام پسر راجه با وی گفت که این طلا که در دست من است ، بیازار برده مانند حلقه‌های گوش راجه که آنرا توتیز فرموده بودی بفرمای تا بسازند ، و بی توقف برو . برهن هر چند گفت که راجه سرا نزد مطبخی فرستاده ، من آنجا میروم ، قبول نکرد و ستیزه نموده خواه نمود او را بر آن داشت تا در پی راست ساختن حلقه برود و پیغاسی که او را بمطبخی باید گفت خود بگوید . و پل بوت در پی آن کار رفت و پسر راجه خالی ذهن و غافل و تنها در سلاح خانه نزد باورچی رفته پیغام نشاندار<sup>۱</sup> را گزارد . و باورچی که بر قرارداد عزیمت مصمم داشت فی الحال دشته بر سرش<sup>۲</sup> زد و گوشت او را سیر مصالح پخته نزد راجه و رانی آورد و هر دو بخاطر جمع خوردند . و بعد از آن بفراخ طعام او را از چگونگی پیغام گزاردن<sup>۳</sup> و کشتن او پرسیدند . گفت : پسر راجه پیغام آورد و من او را کشته این طعام بخرم . راجه و رانی پشت دست ندامت بدندان حسرت میگزیدند<sup>۴</sup> و سودی نداشت .

و صبح روز دیگر پل بوت حلقه‌ها را گرفته نزد راجه آمد و حقیقت حال را بیان نمود . راجه بمجرد شنیدن قصه بی‌هوش گشته بر خاک خواری افتاد و نوحه و زاری در گرفته خود را و زن را دشنام می داد . چون وزرا بر وحشت راجه آگاه گشتند همه جمع آمده از صورت حال

- |                |                      |                     |
|----------------|----------------------|---------------------|
| ۱- د : سازید   | ۲- د : خود مقرر ساخت | ۳- د : و در وقت روز |
| ۴- ح : نشاندار | ۵- د : پسر راجه      | ۶- ح : گزاران       |
| ۷- ح : میکنند  |                      |                     |



پرسیدند . راجه ساجرا باز کوده گفت : این دل بوت برهنه دایم میگفت که هرکس نیک کند نیک بیند و هر که بد کند بدی باید ، آری ، گفته اند اگر تیر بر دیوار زنی بر نو باز گردد ، همچنان اگر بدگیری بدی بسکالند خود بدی بینند . ما بدبخت بودیم که گوشت پسر خود را خوردیم . همه آنها<sup>۱</sup> سر به پیش میکنند هیچ جواب نگفتند . پس راجه دل بوت را ولی عهد ساخته ملک را بوی سپرد و برهمنان را تصدق و انعام بسیار داده ، چون او را هیچ پیری نمآند خود را با آن<sup>۲</sup> حرم بسوخت . و دل بوت برهنه بر سر سلطنت رسیده نگاهبانی خلایق بداد و عدل میکرد .

یوگندراین چون این حکایت بیان نمود باراجه و تسشیر گفت که از اینجا میگویم که هر که نیک کند نتیجه<sup>۳</sup> آن نیک می بیند و هر که بدسکالند البته جزای آن بد می باید . و چون تو ممالک بسیار مسخر نموده ای و با برهمدت راجه<sup>۴</sup> بارانسی نیکوی کرده ای ، اگر او در حق تو بدی اندیشد البته بجزای بدسکالی میرسد و احسان ناگذاری در ملک او زوال می آورد .

راجه و تسشیر چون این قصه بشنید خاطر از دغدغه<sup>۵</sup> نفاق برهمدت بکلیه باز پرداخت و روز دیگر بفتح و نیروزی و دولت و اقبال از ملک لاوانک<sup>۶</sup> بجانب کوشانی که پای تخت بود روانه گردید و با آن حشم که چشم فلک ندیده بود شهر خویش رسید . و هرجا بیرقها بستند و تمام مردم شهر از زن و مرد بر پامها برآمده چشمها برای نظاره بوام می جستند ، و مداحان و قصه خوانان و بادفروشان در ستایش و ثناخوانی در آمده غلغله در آسمان انداختند . و راجه بر تخت بنشست و رعایا خشنود گشت و خلایق طلبهای شادی نواختن در آمدند<sup>۷</sup> و جشنها کردند . و راجه از گنجمائی که بدست آورده بود دست کرم و بخشش گشاده برهمنان را در نثار گرفت و وزرا و امرا بوجود او<sup>۸</sup> بر فلک و ملک ناز میکردند . و راجه بعد ازین فتح یوگندراین وزیر را صاحب اختیار ممالک و ولایت ساخته تمامی امور سلطنت را در قبضه<sup>۹</sup> اقتدار او نهاد و با آن دو حرم دلپسند خود با سودت و هداوتی در عیش و عشرت گشاده

۱- ح : همه آنها همه

۲- ح : بتواختند و در آوردند

۳- د : لاوانک

۴- ح : آن

داد خوشدلی و نشاط داد . یکی از ایشان حکم دولت و دیگری حکم نیکبختی داشت ، عمر  
 پدیشان میگذرانید و اوصاف نیک خود را از عالم همی شنید .  
 تمام شد لاوائیک لیک از کتاسرت ساگر ، یعنی نهم سیوم از دریای اعمار تصنیف  
 سوم دهر برهن کشمیری با تمام رسید .